بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول مع
موجود ہوا ور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہو کہ قیمت اس سال
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم و نثر فارسی و کلیات و دواوین
فارسی کی کچھہ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار ۔ تصنیف مولانا
نظامی ۔
مثنوی تحفۃ العراقین ۔ محشی تصنیف
حکیم خاقانی ۔
مثنوی تحفۃ الاحرار ۔ تصنیف ملا جامی
رحمہ اللہ ۔
ایضاً ۔ بشرح بالا ۔
مثنوی یوسف زلیخا جامی ۔ محشی نہمی
مرتبہ چھاپی گئی ۔
ایضاً ۔ مثنوی یوسف زلیخا جامی
مع مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے ۔
یوسف زلیخا ناظم ہروی ۔ بجواب
یوسف زلیخا ے جامی ۔
زلیخا فردوسی ۔ کلان تصنیف فردوسی
طوسی ۔
یوسف زلیخا فردوسی ۔ منظوم جو مصحح
ہو کر طبع ہوئی ۔
نگار دانش ۔ عیار دانش کا انتخاب
انوار سہیلی ۔ محشی تصنیف ملا حسین
واعظ مشہور کتاب ہے ۔
معدن الجواہر ۔ تصنیف ملا طرزی
یہ کتاب اندر تہذیب الاخلاق
انبیا و حکایات تصنیف او الوجود
ظفر نامہ مولانا ہاتفی ۔ تیمور کے فتوحات
کا حال بطور سکندر نامہ ہے ۔
مفرح القلوب ۔ عرف گیدڑ نامہ
گیتک و منک کا قصہ ہے ۔
مثنوی سنباستان ۔ بتتبع بوستان
سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ
نلدمن فارسی ۔ تصنیف فیاضی شیخ
مین ہم پایہ زلیخای جامی ہے ۔
لیلی مجنون ملا ہاتفی ۔ مشہور قصہ
بلاغت مین بے مثل ہے ۔
لیلی مجنون خسرو ۔ امیر خسرو کی پنج
سے یہ ایک کتاب ہے ۔
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادر
از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور
لیلی مجنون نظامی ۔ تصنیف مولانا نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
از برنتو جلالت طبع بلند نواب آصفجاه بہادر متخلص بآصفی وزیر اعظم بادشاه غازی عالمگیر ثانی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسیده مقبول جہان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خداوندا رہے از غیب بکشای ・ ز غیبم چشم دل بر غیب بکشای

بہر عیبی کہ باشد عیب ناکم ・ برحمت کن ز غیب از عیب پاکم

ز عیب خودپسندی پاکیم دہ ・ ز شادی جہان غمناکیم دہ

ز بیدردی بجان دل را امان دہ ・ ولے غمگین وہ منت بجان نہ

دل غمگین ز شادی شاد ز اندوہ ・ درو گنجایش غم کوہ تا کوہ

ولے از خار خار عشق پر نیش ・ زہر نیشے رسد جا بنشتر ریش

پر از خونابہ عشقش رگ و پوست ・ بہم دشمن و با نشتر دوست

دلم را دیدہ دہ عاقبت بین ・ کہ بت را قبلہ داند عشق را دین

بدل سرمایہ بخش از نقد توفیق ・ زبانی دہ کلید گنج تحقیق

می گرمی کرامت کن بیانرا | بآتش آب ده تیغ زبان را
زخاک پای عشقم آبرو بخش | زبانی در حد این گفت و گو بخش
نگرزین گل پدید آید سر نو | گلستان کهن را بلبل نو
که عالم پر کند زآوازهٔ عشق | سراید داستان تازهٔ عشق
خداوندا که اکنون چندگاهست | که اقلیم چمن بی پادشاهست
درم بی سکه و بی خطبه منبر | اگر زیبت زنی وقتست جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای | زهی گنجی ببین نی رنج بنمای
ترا بر گنج باد آورد دستست | مرا چندین گدا بر در نشستست
بگنجی چون فرو شد ناگهت پای | در خود بر رخ آفاق بگشای
نهان در خاک بر آن گنج مقصود | که از محتاج را نبود جوی سود
شود آن گنج را نام از جهان گم | که بر حاجت فزاید حسرتی هم
قلم را از آستین بیرون قدر در | که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت | وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت
رخ خورشید عشق آراست با رقص | ز شوق آورد جان ذره در رقص
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت | دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدای که ملک جاودان داده اوست | باین رفعت سپهر افتاده اوست
مرتب ساز این ترکیب دلکش | ز جمع خاک و باد و آب و آتش
تعالی الله زهی معبود مطلق | که در هر لفظش دانند بر حق
کریمی بر در دلهای خسته | درستی بخش دلهای شکسته
ز فیضش کیمیای مهر زرپاش | سخا آموز بنیان گهر پاش
درون دل چراغ دانش افروز | باندیشه ره نادیده آموز
بآب ناز آمیز گل حسن | نکوکن ساز خواهش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نه | خرد را برتری ده از کرم ده
ز تاب نور دل رونق ده چهر | میان جان و تن طرح افگن مهر
بباد افراه نخل آموز انصاف | خطا بخشنده و پاداش نه اسراف
بنامش سربلندی نامها را | بحرف شفقتنا می خامها را
ز نامش تا شده شیرین زبانم | زبان باشد گرامی تر ز جانم
بحاجتمند رحمش دل رحیم است | سوال آنجا چه حاجت چون کریم است
بود سائل طلب طبع لئیمان | سوال ابرام باشد با کریمان
چنین کس لطف دامن گسترانند | از دوزخ کم نومید مانند
کند چون عفو را همرنگ طاعت | ز بیکاری خجل ماند شفاعت
براه او ز پا ننشیند امید | بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک بر گشتن اندر آتش نداند | اگرچه تا ابد سرشته باشد

مناجات بحضرت تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکی | چو جان از آلایش هر جسم پاکی

در آن خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را به آب جان سرشتی

ملایک را عنایت کرد تعلیم | که مشتی خاک را کردند تعظیم

همان خاکیم ما مشتی هوسناک | که دست عزت برداشت از خاک

اگرچه خویش را کردیم خودخوار | تو قدر عزت مهمان نگهدار

در آن ساعت که کار آید به آخر | نفسها را شمار آید به آخر

جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده

به ایمانم بلند آوازه گردان | به نقش ایمان چو جانم تازه گردان

چو افتد کار با روز قیامت | برانداز از میان نام ندامت

در افتد چون به دریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر ما فراموش

ز رحمت خواهی از دلهای ناخوش | قلم بر نام جرم و عفو درکش

که با یاد گنه لذت نماند | سبکت آن است کین خجلت نماند

فزون از دوزخست آن شرمساری | که جرم ما به روی ما نیاری

ترا وقتی کرم فرموده بود | که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در هستی بروی ما گشادی — بجان بخشی صلای عام دادی
چو کردی از کرم موجود ما را — نشاندی بخوان جود ما را
کنون این جان بمهمانخانهٔ تست — چه مهمان خواهش پروانهٔ تست
باین دوران دو عالم روی کرده است — چو مهمانان بعزت خوی کرده است
فضولی گر چه مهمان را کند خوار — کریمی عزت مهمان نگهدار
نباشد گر ز مهمانی کریمان — عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذرهٔ خورشید در دل — چو دل کوران مشو زنهار غافل
ز گوناگون عجبهای سپهری — ز دین تاثیر و تابشهای مهری
ز رنگ آمیزی یاقوت در کان — ز گل سبز بر زدن گلهای الوان
ز آب ابر زادن آتش برق — ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ دادن لعل را تاب — ز رستن سنگ آتش ناک از آب
ز لاله کردن کهسار گلرنگ — برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دانش از تو کس را بهتری نیست — نکو بنگر که کاری سرسری نیست
بجنبش چرخ را آرام دادن — بنای خاک بر مرکز نهادن
هیولی را بصورت عقد بستن — درست ماه را بر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن — مباد از عاریت این خرقه دادن

سپهر نور اگر داری مهر کردن — وز و آفاق را گل چهره کردن

بهم اضداد را ترکیب دادن — طلسمی این چنین ترتیب دادن

جهان را علتی غائی همین بس — که از صنعت بصانع پی برد کس

در اثباتش چه جای قال و قیل است — وجودش را وجود ما دلیل است

وجودش واجب از اثبات حجت — خرد را ماسوی ممنون و منت

چو ممکن موجد ممکن نشاید — که زان بیشک تسلسل لازم آید

تسلسل باطل از برهان تطبیق — میان حق و باطل کرده تفریق

وجود واجبی پس گشت ناچار — که گردد ممکنات از وی پدیدار

پدید آرندهٔ جز خویشتن اوست — سزاوار پرستش بی سخن اوست

چو در هستیست در وی چاه بسیار — قدم وانشته در راه هشیار

خبر پرسان بعزم جست و جویش — برو شاید بر آری سر بکویش

اگر خواهی سلامت رهبری جو — نه نادان ز خود دانا تری جو

خرد شمعی که بی همراه بودست — نمیداند رهی دل آن زبود است

بلی اینجا بسی مردان ره نه — اگر افتی بچه بی رسن گسته

همه پیشند و آن در میان زن — وز پیشه آخر زبان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

زبان چون خورده یک شکّر / گر زند با کج گشته شمشیر

کلامِ حق کلامش بی شک و ریب / چو طوطی و سخن را آینهٔ غیب

لبش اُمّی ولش از علم لبریز / سوادش کند و شمشیر زبان تیز

بسلطانی ز قصرش محو بوده / جبینش خاک و پایش عرش سوده

بسا مجرم که ایمن در لحد خفت / باُمیدی که خواهد امتی گفت

بشکرِ این بر افشانیم جان را / که از امت شمارد عاصیان را

ز انواعِ معاصی نیست فردی / که نبود نامه‌ام را در نوردی

شدم پیر و نماند از روسیاهی / سپیدی در دل و در مو سیاهی

برنگِ موی دل شد رنگ و بیم / چه گویم یا نبی الله چه گویم

ندارم از خجالت روی گفتار / گنهکارم گنهکارم گنهکار

باین امیدم اکنون دل همینست / که در جمع شفیع المذنبینست

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی روشن چو خورشید امید / شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

شبی کز زادنش چرخ سترون / بخورشید دگر شد چشم روشن

شبی نورش چنان بر روز غالب / که گوئی صبح طالع شد ز مغرب

نسیمی بارور شد نخل امید / شبش یک نیمه یک نیمه خورشید

ز گلبرگ مه خورشید هم خوشبو / عرق بگرفته و شسته بدان رو

همش کف موسوی هم عیسوی دم
درو هر ذره با خورشید توام

بجرم شمع و بر ناهجریان دود
چو خور هم پرده و هم پرده گی بود

گریزان خور ز نورش همچو خفاش
بعالم سر نور طور ازو فاش

شدی گر تار او را نور خود بود
بسینه چون زخوی روز و شب بود

محمد آفتاب شب نخفته
کلاه عصمت ترک خورد و خواب گفته

اندو دولت سرای ام هانی
زحرمت گشته بیت الله بانی

برون آمد ز طاعت گه بفرمان
روان شد تا شود در عرش مهمان

چو برق از ظلمتش ره در عدالی
بر آتش خانهٔ عشق خدائی

همایون پی همای عرش میدان
ریاضت در ریاضش داده جولان

بدیدن دلبرا مهربان تر
برفتن همرهٔ خویش عنان تر

زاسپ گشتی طبعش پیاده
بفرمان عنان گردن نهاده

سر صد ره بگام زیر پی داشت
محمد صد ره همراهیش کی داشت

همه مانده ز همراهیش واپس
خدا همراهی او کرده و بس

بعزمش از جا گهی جولان گرفته
دلش از تنگی میدان گرفته

بمقصد پیشش ز آهوی نظر رفت
بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت

همای سدره پرور گرم خدمت
بدوشش غاشیه بر کف جنیبت

نموده وقف ره جاروب شهپر
باقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان ز نعلینش گیسوی حور | سواد از دم کیش نور اعلا نور

بجهد همعنانش پیشی گرفته | ایستی با سوی پیشی گرفته

امامانه ایجا هوسه شرفناک | باستی کرده و رفته بر افلاک

ز سمه بر براق برق رفتار | شکسته بسته نعلی دیده بسیار

بپایش گرد خود را تیره تا سب | سیاهی شسته از دفتر بصد آب

ز بوی موی آن فرخنده وارد | کند تا حشر عطاری عطارد

به زهره زهر عشقش گشته تریاک | فگنده از چنگ چنگ خویش برخاک

ز نورش یافت چون سرمایه خورشید | فتاده زیر پا چون سایه خورشید

پیستش داد تیغ خویش بهرام | که گرداند قوی بازوی اسلام

فزوده از سعد آن فرخنده اختر | سعادت بر سعادت سعد اکبر

چو در ایوان کیوان گشت مهمان | نگه شد از شرف بر عرش کیوان

ز شوقش چرخ هشتم گرد و هفت | بیانداز از گستره زربفت

پی نظاره آن شمع رخسار | ثوابت جمله چون پروانه سیار

گذارش چون به چرخ اطلس افتاد | ز خورشید خودش سیاره داد

چو سدره سدره شد همبستر اورا | بفرق عرش شد مفرش همی را

ملایک را ابر پرواز بستند | در اندیشه بر شهباز بستند

قدم گم کرده نقش گرد جاروب | محبت گشت مقناطیس محبوب

بجای شد که جا را جا نباشد
سخن را بیش ازین یارا نباشد

بلی عنقای قاف قاب قوسین
نگنجد در شگاف کاف کونین

شنید و دید از آن افزون که دانند
کجا چون گنجد بیچون که داند

تو آن گوش این سخن از دل شنیدست
که گر دل دیده باشد دیده دیدست

فزون از حاجتش حاجت روا شد
سبکباری گرانباری عطا شد

بمقصد زود تر زان هم محمد
که گویی رفت و آمد رفت و آمد

سرای خلد را چون سقف کردند
بیاران محمد وقف کردند

دو عالم را اگر معمار ابداع
بنا کرد از پی این چار مصراع

علی در جنت یاران محمد
رباعی را چهارم مصرع آمد

دلم را چون محبت در شمار است
محبان را انگبین بس خوشگوار است

بدل از بس محبت کین نگنجد
مرا باری بدل جز این نگنجد

علی گویان چو جنبد خم مرقد
بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم اطهار

بعزلت دوش بسم نو نهادم
که یک در بستم و صد در گشادم

بخدمت قدسیان را بار دادم
زبان را رخصت گفتار دادم

ز آب خضر اثر دادم سپانرا
دل و جان تازه شد روحانیانرا

جهانشاهی که دارد جود و جوشش | که باشد شبنم گلهای جودش

نباید تنگ اگر حاجت فراخست | دلش را دامن دولت فراخست

بکار عالمش پرورده ایزد | کفیل رزق خلقش کرده ایزد

کفش خو با گهرباری گرفته | دهد آسان بدشواری گرفته

ستاند یکره و بخشد بیکبار | جهانگیر و جهانبخش و جهاندار

ز خواهش بیش بخشد بیش از امید | نباید ذره پروردن بخورشید

کفش از خجلت کان کمتر نبخشد | به بخشد رزق او هم زر نبخشد

بخاک کان رسد گر آب جودش | شرار آسا رود بر باد دودش

جهاندار و جهانداریش آموخت | ز هر کاری نکوکاریش آموخت

ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان | که شد مور آصف ملک سلیمان

برین در گرد تا دولت غلامم | ز مشرق تا بمغرب رفت نامم

شکستم تا شدم دربان این در | بحکم خود سر خاقان و قیصر

سخنگویی که بود از طبع آگاه | باستحقاق سر گویندگان شاه

زبان الحمد گوهر سفته است | بیک حمد و بیان صد شکر گفته است

ز شکرش چون شود فارغ زبانم | که من از دولت او می توانم

بهر طوطی ز شکر داد کامی | بهر چند بیان او دو پیامی

برای آنکه لاف خسروی زد | قدم در شاهراه سوی نهد

خلل در بنای ملک آمد پدیدار / جهان را عدل هرمز گشت معمار
خیال سرکشی از سر برون شد / دلیرانرا دل از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ در مشت / بهر جا فتنهٔ سر بر زد و بکشت
زمین عدل هرمز امن شد و بهر / ز معموری جهان شد جمله یک شهر
جهان آباد چون از داد خود دید / بنقشش لایق اولاد خود دید
بجای جان نشستش مهر فرزند / بفرزندی دلش شد آرزومند
جهانرا دارئی میخواست لایق / بخواهش سپهر اختر شد موافق
بعمر و عدل فرزند خلف یافت / گزو دل بستر اینجا و سلف یافت
به ایران ایرجی از نو خدا داد / دُر یکتا بدست ملک افتاد
ز رویش دیدهٔ خورشید روشن / چراغ دودهٔ جمشید روشن
بخسرو شابه بدید بیدار / جهان زین نام نامی شد دگر بار
چو چشم دایه زان رخ یافت مایه / ز مادر مهربان تر گشت دایه
بشیرش شیرهٔ جان خود آمیخت / بجای مهره در مهدش آویخت
برو گر چشم نامحرم فتادی / سپند و دیده بر آتش نهادی
و گر بر چشم بد بودی هراسان / گرفتی نیل و دادی در عوض جان
بمادر می نمودش گاه گاهی / لباسش هم نمودی بید ماهی
چو سکانش تشنگیش از شیر شسته / سخن گفتی چو شیر از شیر و شهد

ثانی

فلک حیران شدی از دیدن او	بخود بالیدی از بالیدن او
مهش در غره کامل بود چون بدر	ز مشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتمی مه را برابر	اگر مه رفته رفته میشدی خور
ز دعوی بازخش خورشید نومید	که روز افزون نباشد حسن خورشید
پدر چون هرچه او میجست دادی	بتعلیم خرد جست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور	بزرگ استاد ارسطو و سکندر
چو دانا تر ندید از خویشتن کس	ز مکتب عزم میدان کرد ازان پس
زده بر چار ده چابک عیان شد	نه زان گونه که زان بهتر توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان جست	که گفتی همچو شیر از بیشه اش رست
باندک مدتی دستش قوی شد	سزای تاج و تخت خسروی شد
ز خود لائق ترش دیدی بهر فن	در او دیدی و بخشیدی بهر فن
کسی را در جهان هرگز خردمند	نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خود شاه	نشسته بودی تمامی عمر همراه
ز مهر آموختی آداب عیشش	مهیا ساختی اسباب عیشش
جوانی خوش ندیم و مطربش دید	بادو داد آنچه او در اول پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بعد این

چو مهر را فلک شاهنشهی داد	نخستین دولت کار آگهی داد

خریدی تا نگهدار جهان را | بعهد جان صحبت کار آگهان را
بعهد او بهشیاری و مستی | شنانزادین شده دانش پرستی
بهر کشور هنرمندی شنیدی | بزور و زر بدام خود کشیدی
چو طبعش از هنر میگشت خرسند | بباج آزرم و چین جستی هنرمند
هنرمندان بدرگاهش شتابان | بحکم قیصر و فرمان خاقان
بملک چین دو استاد هنرمند | ز دست بخت بد بودند با بند
ز ایشان خاطر خاقان پریشان | ز ملکش گوشه میراث ایشان
ز شغل ملک داری گشته معزول | بصنعت کرده خود را هر دو مشغول
حصار جان نموده پیشه کاری | ز بیم جان هنر را زینهاری
ز جان از بیم خاقان دست شسته | به رفتن ره بسر آتش نشسته
نخستین نقشبندی بود چالاک | که چون کردی بناخن کلک خود پاک
تماثیل دو عالم نی کلم پیش | رقم کردی به پشت ناخن خویش
نگر بود آب حیوان آب دستش | که پیچان صورتی خورشید بستش
رقم کردی بکلک عنبر افشان | تشبیه صورتی نادیده زنسان
نکردی چون باصلش کس برابر | ز یکدیگر نه کردی فرق دیگر
بهر کاری خرد دیده تماشش | بشاهی لایق و شاید زنانش
دگر نوعی جوانی بود موزون | بحسن یوسف و بفر فریدون

نسب دانستی ز افراسیابش | حسابی در حسب با آفتابش

بجان خواهان سپاه چین تمامش | فریدون طلعتی فرهاد نامش

نشانده آتشین بر شهر اندوه | زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بدکارش حوالت | بتیشه کرده بر رفع دل ملالت

ز بازویش فتادی رخنه در سنگ | وزان کوهی که کرده مانی ارژنگ

بنقاشی دلش را رغبت افتاد | بنا بر مانی و ارژنگ استاد

بهر لوحی که کردی مانی ارژنگ | تراشیدی چو حور آرزوی کلنگ

به ایران چون کشید اندر فصاحت | ندیم بزم خسرو کردشان بخت

بهر سنگی که آزر آن نقش دیدند | بتان چین پرستش را خریدند

بصنعت چون گرفتی تیشه بر چنگ | تراشیدی چو حورا زردی گلرنگ

چنان شد مهربان خسرو شاپور | که از خویشش نه کردی یکنفس دور

بر ویش چون سعادت کرد در باز | باندک مدتی شد محرم راز

نبودش جای دیگر یکدم آرام | نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

ببزم و رزم یار خسرو او بود | بهر غمگسار خسرو او بود

بزیر پایش افسانه گفتی | نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بنده او | سعادتها همه شرمنده او

شبی خور اندر و از غایت نور / چو کرم شب پره از دیده مستور

نگویم خور برادر خوانده او / ز همراهان خود واپس مانده او

هزار از کش و شمعی با هر و یک / گریزان غم از او فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی و رفاهش / طرب در سایهٔ چتر سیاهش

شبی آسودگی را چار منزل / در و همخوابهٔ معشوق هر دل

نشاط افزا شبی خرم تر از عید / مهش خورشید و شامش صبح امید

ز بزم شاه آمد شاهزاده / ز دست خویش شامش باده داده

ببزم خویش هم یک لحظه ننشست / ز جام خواب نوشین گشت سرمست

نوای نغمه راه هوشش می زد / بدل خون جوانی جوشش می زد

دلش شادان لبش خندان تنش گرم / چو شد از خواب راحت بسترش گرم

فلک چون دامنش شادان همی خواست / بخوابش نیز بزم باده آراست

بباغی دید خود را خار او گل / هزاران بار بد در دستان بلبل

ز معشوقان چمن پر رنگ و او تر / نواها از گل نو تازه در و تر

ز تأثیر نوا مرغ نواکیش / پرافشان گشته بر مخمول خویش

چمن را یاسکو جان سر بکار / زمین از بار برگ گل گرانبار

ز شبنم گوهران بر جسم من گل / چکان آب حیات از دامن گل

بشاخ چرخ رنگ و اوج اگرم بازار / سمن با یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش به تعجیل — نه لب نه کف نه ساقی دیده تفصیل

بکف ساقی چو بر لب جام دیگر — برآورده ز شادی مرغ دل پر

نظر ناگه در افتادش به شاپور — که پیدا شد به صحن گلشن از دور

ز دنبالش روان رعنا تذروی — به طوبی توامان آزاده سروی

بهار عالم از بوی گلش مست — گلستان همیشه بلبلش مست

ز لعلش غنچه‌ها را پر ز خون دل — صنوبر از سر دستش پای در گل

کمند گردن صاحبدلان لیف — ولی آزادگان دربندان زلف

گره بر عنبرین دامش به هر جای — که نامه وقت رفتن در ته پای

نشان زان آب حیوان دهان نه — بجز نام از دهانش در میان نه

سفالی خورده از جوی جگر آب — قصب خورشید زان رخ بهتاب

نگاه فتنه را هنگامه و گرم — بجو تنها تشنه و سیراب از شرم

هر آهوئی که دیدان طوق گردن — شمارد گردن خود بار بر تن

لب از شکر گرو برده رخ از گل — سهی گل در سخن مانند بلبل

گریبان چنین در خورد گل گشت — که بر گلهاش باد صبح بگذشت

درختانش ز میوه جمله پربار — برون کرده پس آنگه سر ز دیوار

دل همسایهٔ گلشن بدو نیم — تماشاگر نه و زپژمردگی بیم

ملک را می‌طپید از شوق بسیار — کمال اضطرابش کرد بیدار

بری شد خواب واز چشمش نهان شد برفتن شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی نماند الا بچشمش شب سیاهی
ملک از خوابگه برخاست با خاک بچشمش بر ندیمان تنگ شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور چو چشمش شد برو افتاد از دور
بیاد آمد بهم راهش نگلندار بجای لب ز مژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای سکار نگاهت جان نوازی مسیحت ور دعای جان درازی
بجادوئی من اقرار داری بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش روان سازم ز چون جو نخندانم ترا بر گریه او
ز خواب خویش شاهش آگهی داد بدانائی جوابش داد و استاد
که ای زلف تو نور دیده شب عجب فرخنده خوابی دیده شب
باقبال ز غیبت مژده دادند بروئیت از سعادت در گشادند
ز تو نقش نگاری خواهد آمد که بخت دامان پاری خواهد آمد
بود هر کس ز نیکوئی فرخنیت کند اقبال یارب هم نشینت
نمیدانم که باشد این پسر تو که باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرای ارمن خود گذشتم دو در چار ولب بیهم گشتم
ز تیغش نظم پیچ و خم میکرد نه خود در صید جان تقصیر کرد

بگفتا هست جان بیکش آنچه گفتی — مرا در دل از و آمد شگفتی
که شنیدم صورتش را بپریدی — بمن دیدن بر و سوزم سپندی
بجوی نقشش که چون جان همراه دارم — اگر گویی ز جیب خود بر آرم
همایون پیکرے که چشم بد دور — و هر دل را صبوری چشم را نور
ز شاخ گلبن نور دلت شد قماش — ز خواهشهاے شاهنشاه نقاش
ببند نقشه را پیوند یکتاد — چو چشم شه بران تمثال افتاد
بنقش آمیخت از جادو بانی — برنگ برق بوسے مهربانی
گرای گیتی بفرمان تو مشتاق — بجوشد دل کرد مشتاق آفاق
ترا چون دید گردون وقت عشق — مهیا مے کند اسباب صحبت
مرا دوشیزه خواهد نقش بند — مرا آواره از چین مے پسندد
پری ساخته بر آرد بجواب — کند ساکن ز صورت اضطراب
ترا اقبال گر هم چاره سازی — چرا چون شمع از غم میگدازی
نکو ترکن درین سخنے تامل — شما را پیش ازین باید تحمل
چو کار سهل و آسان پیش داری — چرا بر خویش مشکل مے شماری
مرا دیگر پیشه خواب و خوردن — ز دانشمند اکنون تا بار من
ره دو پی آسمان گران سر فو — هم آخر خوش کنم آنرا بخیره
شود گر خورشنام بشنیش — فزود آرم ز پیچ شمارش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک برپا	بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خون دشمن خود پادشا را	دلیری خوش نمی‌آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک سیراب	شناسی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری	کجا زان کم نمودی دل دلیری
بجز هرمز که در دل زخم کم داشت	ز بدخوئی دلش خو با ستم داشت
مرا باید بر ایران ز تیغش	سخن آلوده وانگه دست و تیغش
شد چون تیغ شه در لشکر خود	همی آرد بلا خود بر سر خود
ازو ره یافت ویرانی به ایران	جهانی شد گرفتار غم خان
بنا سستی مثل شد عهد هرمز	نکردی هیچ سودی جهد هرمز
چو دست از چاره کوتاه دیدند	بقا را در رفت شاهی شاه دیدند
بخسرو انجمن از غیبت همه را	که بر وی بدگمان کردند شه را
متاعِ فتنه را شد گرم بازار	جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تبریز	که شاهی را بود شایسته پرویز
ز تخت آمد برین فرمان ده فرو	که بنشانند بجای نارون سرو
روان شد دیگری چون گیو از طوس	که بسیار دختر و جای کاوس
لباس سکه شد مضرابه نو	زبانِ خطبه وقف نام خسرو

پدر را بود یا او مهر مادر / شد آخر یوسف خود را برادر

جهان تاریک شد بر چشم پرویز / شبی چون با پدر پشت شبدیز

بسوی ملک ارمن شد روانه / بدل این خسرو نخچیرش بهانه

نکرد آرام جایی تا بشهر رود / فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر پاک شیرین در خانهٔ شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار / بهر کشور شد آشوبی پدیدار

بد ارمن بود شاهی سالخورده / چراغ دوده‌اش فرزند مرده

بجوش از حسرت فرزندی نخفت / برادرزاده را فرزند گرفت

بآن دختر که عالم بود خرسند / بحنشش بود با خود مهر فرزند

نماند از جنس مردان زان سبب کس / هلاکش ساخت چون آمد سبب بس

بدل شد افسر شاهی بمقنع / بفرمان زنش شد ملک بی‌رنج

بزرگی همچو خورشید از حسب یافت / در آن کشور مهین بانو لقب یافت

بجان دختر که شیرین بود نامش / بجوشی یوسف مصری غلامش

بمیراثش پدر بخشید شاهی / دو دل شد هم رعیت هم سپاهی

قوی شد دست با نقد خزاین / روان شد تا زمین سوی مداین

که از ایران بیاری لشکر آرد / بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز ارمن شد صنم دور | دران صحرا دو چارش گشت شاپور

نهان در گرد راه از پای تا سر | برسم موبدانش جامه در بر

بدل افتاد شیرین را نها اقبال | که از نامش بکار خود زند فال

بسویش راند گلگون غیرت حور | بگفتا چیست نامت گفت شاپور

شمرده آن نام را شیرین مبارک | فشاندش مشت دینار و تبارک

که ای موبد دعا گو باشش مارا | که افتد رحم در دل پادشا را

جمالش چون به برقع بود مستور | ز گلگون در کمان افتاد شاپور

چو آمد در تجلی شد یقینش | ز شادی پای نامد بر زمینش

زبان بکشاد گفت ای غیرت ماه | باین نیت که در دل داری از شاه

فرود آ بر لب این جوی مانی | که گویم با تو از شه داستانی

صنم را جای آسایش همان بود | که از بیخوابی و خوردی ناتوان بود

فرود آمد بطرف جوی بنشست | صنوبر پیش سرو قامتش پست

نمود شاپور را افتاد نزدیک | چو موی خود سخن پرسید باریک

در سحر و فسون بکشاد شاپور | که ای از روی خوبت چشم بد دور

تو او دل ای صنم آتش برافروز | سپندی بر خود و اقبال خود سوز

چه غم داری که داری حسن اقبال | چه پرسیدی بگویم با تو احوال

مرا خسرو فرستاد است پیشت | که شاپور [illegible] سازد [illegible]

بحالت داشتی دید آن در خواب | ندیدن بعد ازان چشمش دگر خواب
سعادت مے بہ تاجت تبارک | شہنشاہی ایرانت مبارک
صنم را تا شده در خورد آغوش | نخورده نام عشق و باده بر گوش
ہنوزش نرگس از شرم سیراب | نگاه آشنا نادیده در خواب
گلے پرورده دور از چشم گستاخ | ندیده بلبلے از دور بر شاخ
نه در دیده نظر نادیده کرده | نه عرضی حاجبے نشنیده کرده
نه از گستاخی عرض نیادسے | بہ پشت چشم او ره برده تارے
دلش ہرگز بشوقے ره نبرده | نه عاشق بوده و نے باده خورده
ز شرمم این سخن چون گل برافروخت | ز رانے شرم چشمش بر زمین دوخت
درآمد بعد ازان لعلش بگفتار | کہ یکدل دارم و اندیشه بسیار
مرا بود دل لعبت کار دیگر | نفہمیدم بگو یکبار دیگر
بحیرت تو زبان بکشا دجادو | کدامے از روے خوبانت خوشتر
نظیرت چشم این پیر خمیده | بحسن صورت و سیرت ندیده
کمند صیاد زلفت شاه تگ رو | بدام آورده صیدی چو خسرو
بزور طالع و بخت ہمایون | بروے خود بخوابش کرده مفتون
چو با حسن چنین اقبال شد یار | گرفتن ملک عالم نیست دشوار
چه باشد دل بملک بر دوست سنجر | بایران الغرض مشہور شد این خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت
که یکتا گوهری شهرا شوخی جفت

یقین دانم که میدانی بکار ا
که تنهائی نمیباید چنین دلدار ا

شنیدستی که هم آغوشی دل از زن
شود خالی ز مردان کوی همبرزن

بلی زانگونه باید جست همسر
که افزاید بسلکش عشق گوهر

معاذ الله که باشد زن خسرو
که گرد و علت در گوشش سرو

ولیکن ای سهیشان دولت تیز
ز نام کامی زنهار بپرهیز

سخن هم بیش ازین صلح نمیکن روز
برابر نشست ازین با بخت فیروز

ز تو چون سر نیا سودن ز رفتن
رسانیدن بخسرو مژده از من

شه نورا اسیر ای غیرت حور
به استقبال آمدن ز تا دور

ز بس شد شرم شیرین را جگر تاب
زبانش چون شکر شد در دهن آب

زدش قفل خموشی شرم بر لب
سخن از شرم پنهان گشت از لب

چو طوطی از زبان پیچید خجالت
قلمزن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه ای جویای دولت
که باشد در غریبی جای دولت

چو سیمرغ از وطن خوکن بپرواز
نیابی گرچه هرگز زان سفر باز

سفر قدر گهر سازد زیادت
سفر سرمایه و سودش سعادت

دلش خرم ولی جان غم پرداشت ‌ ‌ ز جانان بود دلش گو با خبر داشت

ز غم شد سکندر بر سر راه ‌ ‌ ولی در دل نظر میکرد چون شاه

دل خود را ز غم غمگین ندید ‌ ‌ در ابروی دل از غم چین ندید

دلش گروی غم با جان گدازی ‌ ‌ چو پیغم طفلی اندر سینه بازی

بچشمش چشمه ساری آمد از دور ‌ ‌ درخشان آب او چون آتش طور

بر و نگذشته باد گرم و سردی ‌ ‌ ندیده گرد خود از دور گردی

نهادی مادر و گر چشم بسیار ‌ ‌ شدی آسوده چشم و سبزه انگار

چمن را ستوی بود آنچنان سطح ‌ ‌ که برگ گل فتادی گر بر آن سطح

سوی در نظر کردی گران سنگ ‌ ‌ بسطحش سایه افتادی ز فرسنگ

هوا نشنیده از بیگانگی بوی ‌ ‌ زمین را ز آشنائی آب در جوی

شده با همدمان محرم کاش حرف ‌ ‌ بنا محرم بلب نگفته حرف

شهنشه را چو نور آتش طور ‌ ‌ بچشم چشمه نزدیک آمد از دور

چو در پا سبزه را بایست مردن ‌ ‌ دریغ آمد بزیر پی سپردن

فرود آمد همانجا با غلامان ‌ ‌ بروی سبزه تنها شد خرامان

نهادی پا سبک چون باد در راه ‌ ‌ سر پنجه نهادی بر زمین شاه

بفرق پنجه بست آن راه چون دود ‌ ‌ بسر میرفت اگر فرهاد می بود

چو دیدی بهر آرام گاهی ‌ ‌ ندیدی بهر زبان چشمش براهی

سمنبر شد بزیر آب بی تاب — سمن نیلوفری شد در ته آب

چو برگ گل بروی آب افتاد — تو گفتی جان ز شرمش رفته بر باد

نظر چون کرد خورشید جهانتاب — ندید آنجا کسی جز عکس در آب

نشانی چون نبود آنجا ز جمشید — سلیمان را پری پنداشت خورشید

ز آب آزرده دل رو در چمن کرد — حذر از چشم عکس خویشتن کرد

پری بنشست بر پشت پری زاد — سمنبر گل شد و گلگون شده باد

ز شاخ انجمن آمد به پرواز — تذروی بود جان از چنگ شهباز

بیکدم اسپش از عالم برآورد — گذشت از عالم انگه سر برآورد

دل شه آنقدر در صبر کوشید — که بتواند سمنبر جامه پوشید

روان شد باز سوی چشمه چون باد — چو اشک آن چشمه‌اش از چشم افتاد

در آب و خاکش از دلبر نشان نه — جز آب چشمش اندرو هان نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال — نماند یکزمان ثابت بیک حال

بوقت شادمانی غم فزاید — چو دل بر غم نهی آنهم نپاید

از آن نازد بتاج و تخت خود شاه — که از کوتاه بینی نیست آگاه

که خواهد داد آن را آخر از دست — و زین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون ‌ ‌ دلیری دشمنان را گشت افزون

ز بیداد و ستم پر شد زمانه ‌ ‌ خلل در ملک هرمز کرد خانه

تهی شد کیسه‌ها خالی خزاین ‌ ‌ همی نامی بجا ماند از مداین

بنوعی گرم شد بازار تاراج ‌ ‌ که بربودند هرمز را از سر تاج

قوی دستان بغارت [illegible] ‌ ‌ ز زیر پای هرمز تخت بردند

بغارت بس که خو گر شد زمانه ‌ ‌ نماندش نور هم در چشم خانه

نشست از شومی بیداد خود شاه ‌ ‌ بجای تخت زرین بر سر راه

چو نام من از عالم برافتاد ‌ ‌ بحسرت قاصد هرمز خبر داد

که وقت صلح شد زین خشم باز آی ‌ ‌ چو تختم هم بنور چشم باز آی

که تخت خسروی خالیست جایت ‌ ‌ بیاری تاج و تخت من فدایت

چو نور چشم خود را کردم آزار ‌ ‌ سر خود پیشم اکنون لیوار

کنم از بیکسی چون قصه جایی ‌ ‌ نباشد دستگیرم جز عصایی

بجای چشم روی قیصر آرای ‌ ‌ به پیش ابرو و چشمم زمین سای

بپای جان گزین حسرت هلاکم ‌ ‌ که بسپاری بدست خود بخاکم

باین خواری شهان را کس مبیناد ‌ ‌ دگر روی جهان را کس مبیناد

برنگ امید هم بنوشته بنیان ‌ ‌ که شد رفت و شهی هم پیر و دهان

نباید خورد غصه ور روی آب ‌ ‌ بروی تخت باید کردنت خواب

پسنت گر گل سست آنجا ببوشش / دگر پا در حنا انجب لبسوسش

شهی کو را چو خور آفاق باید / ز مغرب تا بمشرق یکشب آید

خبر شد شیر را در ملک شروان / که پای خیر کوته شد ز ایران

دران کشور صلاح جنگ نگذشت / بکوه و دشت خار و سنگ نگذشت

چه باشد در نظر بی وزن دشمن / ولش کوه و سپاهش کوه آهن

چو سیلی سوی ایران شد شتابان / بیابان کوه و کوه از وی بیابان

بمشرق آمد از مغرب سپاهش / کناره جلوه شد آرام گاهش

قوی دستی که شد فتنه بپایی / تهی کرد از شکوه خسروی جای

نماند از وی بگیتی کس هراسان / بجز بهرام چوبین در خراسان

که هر جز بود محنت دیده از وی / شده ملک کیان شوریده از وی

برای تیغ خصمی بد قوی دست / ز جام پادشاهی مست و بد مست

بار هم نامه هم قاصد فرستاد / بملک و تیغ هم دشنه اش داد

نشست آنگه ببزم خسروانی / بدست آورد شاهی در جوانی

ز ملکش نیمه شد وقف ساقی / نصیب یار بد آن نیمه باقی

نکردی جانب لشکر نگاهی / نگر از دور آن هم بعد ماهی

ساختن شیرین قصر را در راه مداین

حریفی در کجا بر گرد از راه / اگر آید بحیطش بر کند پی گاه

بود چندانکه ره دور و خطرمند / شود تا حزم خویش پیش خردمند
نیاسود از سفر خورشید یک ماه / هلالی گشت بدر از دوری شاه
چو شیرین یکدم این خبر یافت / که بخت از تخت مهر از روی برتافت
بر آن شد کز آن منزل گذشتن / نه روی رفتن و نی بازگشتن
ضرورت شد که سازد باز خانه / کند اوقات یکچندی کرانه
بدانجا بر کنار راه کوهی / ازو افلاک را در دل شکوهی
بسر سبزی سخن با آسمانش / بدامن سبزه و آب روانش
دلش چون قطب ساکن شد در آن کوه / کله سود از شرف بر آسمان کوه
ز هر سو بسته بر چون راه امید / بمعماری نشست آنجا چو خورشید
بطرف جو باندک روزگاری / بحکم آباده شد محکم حصاری
در و قصری بگردون سرکشیده / نظیرش دیده گردون ندیده
شد آن منزل مقام بانوی عصر / تباهیش از حوادث گشت [illegible]
وزان پس چون بایران شد [illegible] / بامنیت جهان را دیده روشن
ز چشم ملک و آب و نور رفته / ز پای تخت خسرو دور رفته
شد از دشمنان آزار بسیار / گریزان شد از انسان آخر کار
نبودش غیر آن در سر هوایی / که دریابد بمهر نور آنجا سرایی
سوی ارمن روان شد دل ابا اندوه / نظر بر قصری افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ — بهر سنگ از وصد ره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش — شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور — صنم شاپور را بشناخت از دور
شمار از شادی کلاهش کج تبارک — شمرد آن قصر را بر خود مبارک
زنامش بار دیگر زد بدل فال — درون نقش خواند تا پرسد از حال
قلم زن را نشد تا قصر جای — نه دل آمد جا نفی بر زمین پای
با آن شادی دلش در راه نو دید — چه چشم روزه داران در شب عید
نشان دیدی چو سوی بانوی عصر — نگنجیدی درون جامه در قصر
و عارا ایچ پوست پیچیده طومار — در آمد بعد از آن بادی گفتار
کرای آهوی دشت و کبک کهسار — نگشتی چون بدام شه گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی — کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارت شیر آویزان نفتراک — شدی صید کرای صیاد چالاک
که گرد این قصر و این منزل کیست — صنم خندید اول باز بگریست
که من بردم سر این قصر بر راه — با میدش نشستم بر سر راه
زحال ملک ایرانم خبر ده — خبر تا از خسرو بیشتر ده
کنون در ملک ایران پادشه کیست — بجز شیرین بابن بخت سیه کیست
بگفت ای قبلهٔ صحرا نشینان — ز چشمت آهوان سر در بیابان

گذشته در گلستان بر صنم شب ◆ ز راز شبنمی بر برگ گل لب

شبش بالین و بستر بوده از گل ◆ بخوابش کرده افسانه بلبل

لبش از می خوشش از حسن لبالب ◆ صبوحی کرده گویا در شکر خواب

زده در چشم بندی نرگسش دست ◆ نموده هم خمار آلوده هم مست

نسیم از روی مهرش کرده بیدار ◆ که دریابد صفائی صبح و گلزار

ز نوشین جام شب در چشم ساقی ◆ اثر از می چه می در شیشه باقی

نمازی گر صراحی شب قضا شد ◆ بوقت صبح او کردن ادا شد

چو شد روی زمین گلرنگ از خور ◆ قبای رنگ بر گل تنگ از خور

ز باغ آمد بعزم صید بیرون ◆ چمن شد شاخ گل ز آتش گلگون

صنم هر گه شدی در قصر دلگیر ◆ نمودی دفع دلگیری بنخچیر

ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر ◆ سخن گفتی بشیر از تیر شمشیر

چو دست از خون شیر و ببر شستی ◆ چو سیری بر کنار چشمه رستی

در آن نخچیر که چشمه ساری ◆ زدی در خاطرش از گل غباری

گل صافش با خورشید همرنگ ◆ ثوابت رنگ و سیاره درنگ

شراب آب کوثر شرمسارش ◆ نبوده حاجت می بر کنارش

ز رشک او دل خورشید در تاب ◆ ز لطفش شب کسی نادیده در خواب

غبار شب بگردش تا نگشته ◆ ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی | همی زد آب حیوان در سیاهی
شده نیلوفر آن چشمهٔ خورشید | گل نظارهٔ او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی | باد و چون خضر برده نازنین پی
چو دیدی گردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر ولیش از دل خویش
نیامد در کمندش آهو زیک صید | که باشد گردنش شایستهٔ قید
ز سهی طالع و تقصیر نخچیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل تیره مرده دل را باعث نشر | جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور خور فزون نورش بتحقیق | ولی این نظر دردی ز تعلیق
هوش خورشید و هر ذره بدری | شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شست دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صید که رو
گواهی داد زلف صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش
بهر گامی ز سامان گشته یک کار | ز تمکین رفته صد سال یک بار
ز عکس رخ لباسی ساده زربفت | نه عار از پور و نه ننگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رشک خورشید | برخ برقع ز کار خویش نومید
جهان از دودهٔ آتش خسرو چه | بایین آیین روان شد مه از این

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شروده پیش او

شبی چون صبح شاهی در جوانی | گرفته جیب پیر از سر جوانی

شبی نی نی که صبح عالم افروز | مهش خورشید و شامش صبح نوروز

پی ظلمت تعبد شسته جهان گم | خور از نورش نهان چون از خور انجم

گل دل از نسیم او شگفته | شده بلبلش صبح و نخفته

بدلها شادمانی گشته گستاخ | شگفته هر گلی با غنچه بر شاخ

کلفت برده دوره عکسش از رخ ماه | چو روی یوسف از نورش لب چاه

جهان بر چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک

کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب همچو ساقی باده میخواست

مطرز ابر و شمن سیاهش | ستاده از سر دولت کلاهش

شده روی هر کسش چون باده آلود | ز جام مطربان گاهی شده مست

شراب لعل را شد عود کاسه | ز می زاینده رودی بود کاسه

چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد

موافق کرد با او از خود ساز | دو و پیش جان بلب همراه آواز

لبش گشته مسیحا عود داود | دو عالم را یکی زان هر دو بس بود

کلیسا دل ز رشک بار تنگ | فکنده چنگ خود با عود در چنگ

بناخن کرده غم از لوح دل حک | مسیح آویخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز / بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز / بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی و خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر / جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش بر شوق و شوقش از زمان بیش / فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزایی عزم او جزم / حریص رونق افزایی در آن بزم
چو مجلس شد مهیا دوستان گرم / ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک بی ندیمی / ز گلزار سبکروحی نسیمی
شگفته بر رخش گلهای شادی / که بادا این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه / غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پرنور دیدم روی شاپور / که پنداری هم آغوش است با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان / درون آمد بگرد ره بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار / بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را / که افسردی صفای بزم ما را
دل ما دایم از هجرت غمین بود / چنان دانم که هجرانی چنین بود
همه تر زین سرگذشت افسانه نیست / بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد ز اخلاصش گلشن — که شد از وی اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست — بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تاج سر فرمان شه باد — بفرمانش ز ماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار او مست — بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد — حصول آرزو بخشست وجود باد
پس آنگه در خیال خویشتن سفت — تمامی آنچه گفتم با تو من گفت
وز آن پس عذر تقصیر صنم خواست — که مه در قصر اکنون بهر ماست
ز دوری شهش دل بیقرارست — تمامی روز و شب در انتظارست
همیشه چشم بر ره دل بدو نیم است — بره بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشهر و دست از شاه — اگر از مقدم شه هی شد آگاه
بمژگان خاک راه شاه میرفت — مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تختت — عجب صیدی بدام آورد بختت
نخواهد کرد گر شه عزم نخچیر — ز خود داند نه از شاپور تقصیر
فسونش بس که ره در جان شه کرد — شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز — صبوحی کرده بر پشت شبدیز
پری شد دیو زاد باد سیرش — بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشهر از صید شه آوازه افتاد — بعالم هاهی و هوئی تازه افتاد

زمین از جنبشش از دل سکون برد گرانباری‌اش از مرکز برون برد
زمین شد راست از بس توان رفت زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی سر راهش بپرسم داد خواهی
زمین بوسش شمرده خور غنیمت فتاده در رکابش مه بمنت
گرفته راه ماه و خور وشاقان نه قیصر گفته خاورشش نه خاقان
نمایان همچو خور خسرو بصحرا جهانش همره اما شاه تنها
هم از لشکر دور و هم ز انبوه شکار انداز شد در دامن کوه
سمندش گفت کردم هوشیاری اگر اقبال شاهیش کرد یاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز بقصد نسر طایر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آهو زو خلاصی یافت نی مرغ چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید باز پرداخت نگه تیرش با آهوشش می باخت
که آلودی بخون ببر و هم شمشیر زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار تنش آسودگی را شد طلبگار
روان شد تا چو سرو از چشمه روید غبار از روی و دست از خون بشوید
چو دولت در رکاب افتاد شاید ازو نزدیک بر خسرو در دو
بهر گامی ز مه داده نشانی بیان کردی ز حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوی ‏ فزوده زو چمن را آبروی

پسندید آن چمن را طبع پرویز ‏ بطرف جو فرود آمد ز شبدیز

کشیده تا سر گردون بارگاهش ‏ مهیا تا شود آرامگاهش

بروی گل گرفت آرام جمشید ‏ بفرقش سایبان از سایه بید

بناگه گشت گرد طالع از دشت ‏ که خورشیدش بگرد شه همی گشت

ز مشرق صبح امیدی برآمد ‏ نه گردی بلکه خورشیدی برآمد

نه گردی بلکه ابری بود از نور ‏ درو خورشید پیدا از هاله مستور

نگه پیراهن یوسف بدان گرد ‏ که نور چشم آوردی ره آورد

ز خاک گرد شه یوسف رخ دید ‏ که یوسف فردکانی را نیز دید

تو گفتی از کمال صنع بیچون ‏ گلی خورشید رست از زمین گلگون

بباد و خور جنبش تنگ میدان ‏ بجلوه شاخ گل گلگون بجولان

قرار برقع از جولان بسی کم ‏ نه باده جلوه اندر شاخ گل هم

بطرف جو چو جمعی دیده شیرین ‏ عنانش از رکاب آموخت تمکین

ز مستی کج شده در خانهٔ زین ‏ نگهبان کلاهش دست تمکین

خبر تا یابد از احوال آن جمع ‏ بساغر خاستن مشغول شد شمع

درنگی در شتابی سه عیان شد ‏ باستقبال شاپورش دوان شد

عنانگیر صنم چون گشت شاپور ‏ شکر خندید جهان را کرد پر شور

لبش خندان نگاهش در تبسم — ز شکر خنده شیرین تر تکلم
که ای بر هر بیشه و کوهت گذرگاه — پریرا برده افسون تو از راه
چو وادی سر بکوه و دشت بارا — رضا دوگی کنون بس کن خدارا
ترا بینم بهر سو آورم روی — پری گویم ترا یا دیو خود گوی
سخن از بد عا بیش از دعا گفت — در احوال شاهنشه چنین سفت
که نور دیده دارا و جمشید — گزشتا سد سپهر او را ز خورشید
تذ اقبال که با حسن و یاریست — بطرفت چو سر را پا انتظاریست
صنم چون نام شاهنشاه بشنید — لبس انگاهش پیاده در چمن دید
بساقی داد و البس جام باده — ز گلگون شد گل خود رو پیاده
فلنزن بیش پیش خسرمن گل — گریبان پر عبیر از دامن گل
بچشمگان برگ گل از واه رفتی — بهر بلبل رسیدی مژده گفتی
همان پاهی که خورشید جهانتاب — شبش در خواب روزش بود در آب
ز دنبال قلزن ست [illegible] وانه — دلش شهامت عشق غنا بانه
ملک بر سم [illegible] اقبال خورشید — روان شد همچو سرو از سایه بید
شکوهش [illegible] اکلیح زیر افلاک — نهاده تاج عزت بر سر خاک
سعادت همره و اقبال پیش — زمین ورزید بالیده بخویش
نگنجیده زمین در جوف گردون — ز شوق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای | کلاه عزتش فرسا شد زمین سای
ملک پا بر سر گردون نهاده | بپا چون سایهٔ خورشید افتاده
گرو کرده ببالا گی ز افلاک | سر خورشید را برداشت از خاک
دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق | پی تاراج دلها گشته مخلوق
دو شیر افگن بعشق افتاده قید | گهی صیاد هم گشته گهی صید
یکی بر شمع مه دامن فشانده | یکی خورشید را در خون نشانده
یکی سا رخ ز خوی گلزار گشته | غرور حسن شاهی باز گشته
یکی سا شمرده بندهٔ خویش | دران کم همتی شرمندهٔ خویش
یکی را چشم از شادی پریده | بهم آن هر دو را از دیده دیده
زبان هر دو از شادی گرفته | دل از غم خط آزادی گرفته
بشوق دست یک دیگر گرفتند | که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم | جهان و هر چه در وی شاد و خرم
گشاده خوش در صبحی و بختی | خودش بختی و بختی نیکبختی
ملک از بادهٔ نو دولتی مست | دلش را جام عشق تازه در دست
گلش را رونق افزوده سنبل | برقص از شادمانی بر سرش گل

نوائی نی که بنوود رگذارش — بهار آفرینش روزگارش

بود مستی و شاهی در جوانی — در آغاز انتهای کامرانی

چو صبح صادق از خورشید خواست — بروی خویشتن زد فالی و برخاست

مبارک بود صبحش بر دمیدن — مبارک تر شد از آئینه دیدن

بطرف جوشده تختش فلک سای — نشسته شاد و قیصر بر سر پای

مهیا بهر عیشش جمله اسباب — نهاده جام بر لب پای در آب

چو شیرینی ز اقبال مساعد — شده ساقی و برمالیده ساعد

ز شوخی برده بر دامن نقابش — عیان از ابر رحمت آفتابش

خود از جان بندگی کرده بنیش — بیاض گردنش را آستینش

کنار دامن از بوی عنبر آلود — ز زلفش دودمان دل پر از دود

حبابی دل بتازی کرده تاراج — بدل صاحبدلان را کرده محتاج

فگنده سایه بر رخسار مژگان — بمژگان در ارشش نازنازان

حریفان مست می شد مست ساقی — می مستی او تا حشر باقی

چو شوق افسرده یا در چهره دستی — قوی شد دست می بر ملک هستی

ملک را باده چشم پر از دل شد — زبان مفتاح گنج راز دل شد

هوس مطلق عنان و شوق خودکام — ز سر دست صنم بگرفت آرام

گدای شبر شده از قند خورشید — بنورش جهان را چشم امید

شب مستی همیشه فتنه زاید
جهان گردد خراب از مستی شاه

نگهبان جهان هشیار باید
مبادا آنکه مستی ره زند راه

چو شد از جام دولت مست خسرو
جهان را کرد گردون تیره تاری

پرستیدی می کهنه شب نو
بخسرو وقف و خسرو وقف گشته

معطل کرده مستی کار گیتی
نخورده غیر می غمخوار گیتی

ملک را عمر در شادی گذشته
جهان را کار از آبادی گذشته

بهر کاسه پیاله گرفته
جهانی داده و جامی گرفته

رعیت خسرو پیدا کی پرستد
که گه شیرین و گاهی می پرستد

خرابی گشته روی بنیاد در ملک
ز بهر شور و شر افتاد در ملک

سپاهی رنج و مطرب گنج می برد
یکی رنج و یکی با رنج می برد

درم افزون ز حد بر مرد بیداد
بمطرب گنج باد آورده می داد

بمستی در جهان خسرو مثل شد
جهانی را ازین مهرش بدل شد

سران ملک را ابرام سرگشت
نقش عالمی را ابر گشت

بیک سر گرم عشق و مطرب و جام
بیکبار خسروی افتاد بهرام

بجوش آمد ز مستی انگه شاه
که دشمن بسته بود از پیش و پس راه

درون خانه پیدا گشته دشمن
شده چیرا هنش هم دشمن تن

ملک را اختیار از تخت برخاست
بقصد پشت زین از تخت برخاست

فتاد از رود سپهای ایام
تزلزل در بنای کاخ بهرام

دلی خصم از قوی بازوی قبل
بخصم زندم با شد سبا دل

و لشکر دل بمرگ خود نهادند
نگردیده بیکدیگر فتادند

بنالیدن در آمد زمی زمین
زمین را رفت از جا پای تمکین

خروشی خواست انگیختی شغناک
گرو شد زهرهٔ شیر فلک خاک

خروشی زو خیل جوش قیامت
دریده پردهٔ گوش قیامت

درفش تیغ کز هر سو علم شد
چراغ راه تا یک هم عدم شد

نگشته خاک مستسقی ز خون سیر
نهنگ لجه خون گشته شمشیر

بسان برق و باران در دل تیغ
بیک جا آب و آتش جمع در تیغ

ز فیض تابش تیغ درخشان
شده آفاق بر لعل بدخشان

جهان از برق خنجر در گرفته
زمین را نیزه از جا برگرفته

بت غیرت ستان را کرده لاغر
بجوشش از آتش کین آب خنجر

سنان که ابر گاهی برق گشته
جهان در آب و آتش غرق گشته

ز بس غیرت نموده بال و پرواز
بجو از جسم کردی تیر پرواز

اجل را چشم روشن زین تفنگ شد
بچشم مرده مهره مهر پاک شد

شده بر مرگ آسان کار دشوار
دو عالم نیم بسمل گشته یکبار

حریفان از می کین گشته سرمست
همه شسته چون خود بشستن ز دست

شد از دشمن تهی کرده جهان را / فزوده سر بلندی دوزبان را

چکان خون از دم تیغش چو خورشید / بآب تیغ شسته جای جمشید

بگیتی نام بهمن زنده کرده / ز نو ایرانیان را بنده کرده

ندیده از نکوکاری زمانی / بهر شهر ارمنی داده جهانی

جهانی کرده از عفوش بجسم / نیاورده بروی هیچکس جرم

برآمد قیصر از تخت ایران / جهان فرمان برانش الفرمان

نباطیوس و سپاه روم را خواند / بحرمت شد بدامن گوهر افشاند

نهال آرزوی خلق برداد / بهر کین از قدوم بیشتر داد

بقیصر داد از ایران چند کشور / خراج ملک خاقان نقد بر سر

بجم ملک ایران شد مسلم / سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل خسرو که در یاز و تجمل ماند / بدامن چون گهر بر عالم افشاند

مراد داد این حیله انداخت / که چون خسرو ز کار ملک پرداخت

گلستان جهان بی خار و خس کرد / دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد

فشاند از دیده خون بر یاد شیرین / زمین گشت و جهان را کرد رنگین

چو شاپور از غم خسرو خبر یافت / دل آزاده اش را درد دریافت

بزاری گفت کامی در خور شادی — بشو نازان سریر کیقبادی

لدا این تخم دولت را و تخم انگند — که بیخ خرمی از دهر برکند

نپیچد سر ز فرمانت زمانه — چرا جوید دولت ستم را بهانه

چه نافرمانی از افلاک دیدی — که از فرمان شادی سر کشیدی

فلک تا آنکه رام کس نبودست — بکام خود بکام کس نبودست

نیارامید ناکامست بر آمد — بشاهی در جهان نامست برآمد

چه کم داری ز کام دل ندانم — که در تحصیل آن جان برفشانم

همه اسباب شادی بود حاصل — مگر از بخت غمگین شدست دل

دلت کش غم در خرم بساطست — خداوند که چون خرم نشاطست

بشوقی نو کهن پیوند بادا — بوصل دلبران خرسند بادا

ملک را دل بدست غم گرو بود — غم از غمخواری شاه پیش افزود

ز صد چون مهربانی رفت بیرون — که نازک دلان را گریه افزون

زمانی در بیان عرض حاجت — ندادش گریه غمخواره فرصت

چو خالی شد دلش از گریه خون — غم در سینه از دل داد بیرون

که میدانم ز بیگونه نادان — که باید باز گفتن درد پنهان

چه حال ای دل ازین دلتنگ پرسی — چه پرسی چرا فرهنگ پرسی

گناهم پیز اشک خون از انست — که میدانم که شیرین در گمان

زمنزل عاشق شبگیر ماهش / زمانه حامل چتر سیاهش

ز بخشش بخت گردون عماری / برند شب نموده پرده داری

نموده با طلوع آفتابش / فروغ چهره فارغ از نقابش

ببین چون چراغ چشم افلاک / که از برج حمل گردد شرفناک

شده با آن همه تمکین جاهش / چراگاه رمه آرامگاهش

بهر زان نغمه گرم فسانه / ز شاپورش شکایت غائبانه

که گویا غیر از اینش نیست کاری / که تمکین ساز دم از انتظاری

ز لب تا بسته حرفش از جدائی / که باد آورده بوی آشنائی

عجب آمیزد حرفش چنگ گل / مبارک باد گو بر شاخ بلبل

نشاطی برد از دل گوشه را / تبسم زن در نظر آمد صنم را

خبر آن کوهکن همراه شاپور / تتق بسته ز فرقش تا افق نور

ز سیمائی رخش پرنور صحرا / بدل نزدیکش از دور پیدا

جبینش آشنا در چشم دیدار / که گوئی دیده روشن بود صد بار

چو مقناطیس دیدارش نظر را / نظر وقف رخش نظاره گر را

شدی مشکل نظر زو برگرفتن / خوشا نظاره اش از سر گرفتن

ز لوح چهره ظاهر گشته دانشش / گواهی داده دل بر مهربانیش

چو پیوند با هم آن ره دور / بجدی کوهکن همراه شاپور

فلک را گر دو دست او چو پرکار
ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد تا آن فرستنده فارغ شد گریزان
چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد
ز بار منت خاطر آزاد

بکوه بی ستون شد دور ز انبوه
پس از شاهی نمود از قلعه کوه

آغاز داستان شکر

چو در پاسخ هم از عشق فرهاد
بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی بر بستر راحت بخفتند
که با صد آب نالش وا نگفتند

چنان گیتی از آن آوازه پر شد
که در گوش سپهر ناهم سنگ در شد

چو خسرو هم سراغ افتاد این نکته در گوش
دری یکتا شکسته در گره بست

سگالیدی دلش از رشک فرنی
کشیده در کنار گوشش شاه رویا

شبی شد در شبستان پیش مریم
ز دل بیچواست بیرون شعله غم

که خدای جهان ما چند بر من
جهان زین بیشتر چند بد من

کشیدم صد ره در پیش نشست
که خواهندم جهانی بی مروت

ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم
ز نامم چو فانی ننگ دارم

مروت کن درین بزم آشکارا
ممن در کار شیرین کن مدارا

که و سر راه من از شاهی بر آید
بجفتهای من توسن بر آید

سپیدی شد دمش از بیقراری   که باشد زخم غیرت سخت کاری

دل پرخون برون شد از شبستان   بپا رفت و بسر آمد بایوان

ز غیرت تا سحر خون خورد آن شب   سحر مالید خاک از شرم بر لب

ز زخم نیش طعنش در جگر چاک   نه افسون مرهم زخمش نه تریاک

لب پرخنده ساقی و ساغر   غم از دل اندکی چون کرد کمتر

گلستان شد چمنها از گل شوق   درآمد در رگ پی باده ذوق

بمطرب داد نوبت دست ساقی   برافتاد از میان غمهای باقی

ز بس عندلیب نغمه پرداز   بدام افتاد از ابریشم ساز

برآهنگ نجم مطرب نوازان   نوای خون عشاقش بگردن

زده چون دست گل رنگ بابوی   سر و پهلوی ابرو و پهلوی

غزل گوشه عراق نغمه سرود   که بارا کردش یکباره پدرود

نهادی این غزل بر چنگ فگند   که رفت از یاد شیر او نهادند

سرایان نغمه از قول سپاهان   که اینجا بود هم جای سپاهان

نه این گر نشنیده شد از الست   که خاکش جای شیرین لعبتانست

شکر ریزد ز جای با بخسرو راست   دریغا نیست زین لذت خبر را

چه گرم غزل گوئی عراقی   ز تاثیر غزلهای فراقی

زده آتش در دل غدید شاه   شد آن آبی گل نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد | بدل رغبت یکی گر بوده صد شد
بصید و می بره مشغول شد شاه | نشد آگه که چون بیهوده شد راه
جهان از شادی خسرو شد شاد | مداین با صفاهان عشرت آباد
چو خورم تازه و عشرتگه نو | بروی زنده رود از دست خسرو
شده آسوده جان از روی جانان | دل شاه و سپاهش در سپاهان
نوازشش کرد روزی باربد را | که ای از جان گرامی بر جسد را
از آن روزی که بردم نام شکر | دلم در سینه از گرمی شد اخگر
بدل دارم اگر یاری کند بخت | که چون برخیزم امشب از سر تخت
درآیم از در آن سرو طناز | نهان از دیده چون در گوش آواز
شبم از لب لبش پر باده و دست | که بی شکر ندارد عیش لذت
نگهدار ای شبی خود را تو هشیار | ز افزونی می خود را نگهدار
که باشی رهنمای کوی آن ماه | مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکرو سر نو و آرایش کردن شکر بیا و طلب خسرو

شبی سرچشمهٔ صد چشمهٔ نور | چراغی چشمش از پی روشنی دور
بآب زر چو خورشید زمین را | گرفته آنچنان در زر زمین را
که بهر خشت زرین خورد افلاک | ندیده جائی و پنهان کرده در خاک

هم او خورده هم این از دست هم می | ز دل شد حسرت جام پیاپی
بقربان باربد از در در آمد | ز دل یکباره پیچ غم بر آورد
سرود پهلوی با باده شد یار | که دیدم نیم شب در خانه گلزار
دران گلشن گلی آمد بدستم | کز ان دیدن چو بلبل کرد مستم
گلی کش شکر دمی آب باشد | زهی حرمان اگر در خواب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود | دوای درد بسیارم همین بود
بادل نغمه سازش تیره دل | صنم را کار دل شد سخت مشکل
گل از نزدیک لب جام خودی بود | بمطرب داد و بگرفت از کفش عود
غزل گو شد لب عاشق نوازش | رگ جان مسیحا تار سازش
که کس را نیستم ممنون و منت | بدامم آمد بپای خویش دولت
سحر بخت بلندم کرد بیدار | که خوش باشد سحر با ناله زار
چو در دل میل گل چیدن در آمد | گل خورشید از دامن بر آمد
فراهم خانه گلزار است هم کوی | دمد نسرین بامم گلهای خودروی
نبستم در بروی دولت امشب | بطعنم به که نگشاید کسی لب
که در بر روی باد صبحدم گل | نبندد گر زند صد طعنه بلبل +
ببندد در صبا گرد گلستان | دهد راهش گل از چاک گریبان
صنم را ساز و آواز نیست همدست | توانم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم — بنقش سنگ کوه بی‌ستونم

بگو با آن پری زاد از من ای باد — بجا خسرو مبارک بر تو فرهاد

ملک حلوای شکر دید و شیرین — گرفته روزه مریم ز شیرین

گرفت از نغمه‌اش چون گشت سرمست — ز دستانش ساز و بوسیدش لب و دست

صنم بوسید دست شاه با شرم — چو شکر بوسه را بازار شد گرم

سوال بوسهٔ لب چشم بر راه — هزار آری ز لب تا سینه در راه

نیاسوده هنوز از بوسه با لب — چو گردون بیوفائی کرد آن شب

بدل شب بند چندانش قراری — که آید در میان نام کناری

ببزم خسروی شد وعدهٔ وصل — که تا باشد بنای وصل بر اصل

ملک آمد ببزم خویشتن شاد — شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد

بدوش خسروان در مهدی از زر — بمهدش موبدان همراه یکسر

ببزم شاه مه را برد شاپور — وزو ایوان خسرو گشت پر نور

شکر شمع شبستان ملک شد — چو گیتی زیر فرمان ملک شد

باو هر لحظه‌اش را از غلتی نو — وز و سرسبز باغ عیش خسرو

حریف و مطرب و ساقی همه او — ز شه نامی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بر کوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

و به خوردن و مهیا نمودن یکدیگر اسباب آسایش و آرایش

بهار آمد فصل گل چون سپاهان
بگوشش شد رسید از نیکخواهان

که تابستان نشاید بود آنجا
مزاجش ندارد تاب گرما

درین موسم هوای شهر تبریز
موافق بود با طبع پرویز

بدین ره شب بدجله خیش تازید
نکوبان بدان [illegible] بانجم

بانگ هر دم ره شهری گرفتی
ز هر خرم زمین بهری گرفتی

بهر نخچیر گردی کباب بی
نخوردی باده بگذشتی ز آبی

بکوه بیستون افتاد راهش
رسید آنجا بگردون بارگاهش

بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت
سپاه آسوده اندر دشت بگذشت

ملک بر قصد کبک کوهساری
گشوده پر چو شهبازی شکاری

نوای کبک از هر جا شنیدی
ازین پشته بران پشته دویدی

بهر کوهی که بگذشت از نهیبش
فرازش شد برابر با نشیبش

پلنگان در کنام خویش چون موش
بنخچیر از ترس شمشیرش فراموش

پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر
که از بالا فگنده گاه از زیر

زمین تا آسمان پر شد ز کشته
فتاده صید بر سو پشته پشته

ز کشتن کرد خالی چون دل خویش
ز شیران بیکرمه افکنده بیش

بهر سو چون شبان رفته ز اقبال
پلنگانش دوان چون سگ ز دنبال

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد | مرا هم دل به وصل او شود شاد

بگفت این خود ز امکان نیست بیرون | به وصل او امیدم گشت افزون

ولیکن بر ندارم تا نیست انصاف | ز بند گردش عشقش بیازان لاف

چو حاجت گشت خسرو چون جوابش | نیابد هیچ پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خارا کی تابی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بترسیدم که با او بر نیابیم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

کشاد انگه زبان چون تیغ پولاد | فگند الماس را بر سنگ بنیاد

که با ما هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن برو راه

بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری | چو حاجتمند هم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن ز پولاد

دگر ره گفت زین شرطم چه باکست | که سنگست آنکه فرمودم نه خاکست

اگر سنگست چون شاید بریدن | اگر مردست کی شاید کشیدن

به تندی گفت آری شرط کردم | دگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند وز در دست بگشای / برون رو دست بر فرق چنین جای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خوانند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بنقشی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خویش / روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه گرانش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آن رسم آن کرسی نگذاشت / بر و تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آتش انگیز / گزارش کرد شکل ماه شبدیز
بتیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وز آن دنبه که آمد تیشه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
ز خاک آهو چو دیدی بالش خشکیم / کشیدی یکطرف از دامن چشم
اگرچه دنبه بر کان تله بست / بدنبه شیر مردی زان توان بست
کهی کوهی پی افتاد آن دست / بضرب پنجه شیران شدی پست
همی کند از سرش پلنگان / کناهم خویشتن با چنگ و دندان
چو پیرزن دنبه انسان دید باری / تو بر دنبه چرا پی سنگ داری
مکن کین پیشه دندان تیز دارد / بنخوردن دنبه دل آویز دارد

هلال آسا شده زرد و خمیده ○ بصد سعی آمدی چشمش دریده ○

وزان غم چون شدش غمخواره نه ○ بغیر از صبر کردن چاره نه

غم آن سیلی که رخت بخت برده ○ دل آن عریان که سیلش رخت برده

دل گردون ز سنگی نالۀ سخت ○ ز سنگ آن جام خوردش شکستی

شده ابری و دامن لاله زاری ○ شبان آماده بهر غم شماری

ز نام دوست شیرین باشدش کام ○ فراموشش کردن آن ز آب دانا فهم

گل حسرت بباغ سینه داغش ○ حسد برده و خود برده چراغش

تنش سعی ز زخم عشق صد شاخ ○ چو نی از ناله اش در سینه سوراخ

ز آسیا دیده در خون غرق گشته ○ چه جای آب خون از سر گذشته

ز آهش عالمی را یک شرر بس ○ ز صد در صد شگفتی کرد و اوکس

بویرانی دل زانگونه دل شاد ○ که دهقانی کند ویرانه آباد

بسی گه از تلخ کامی شد هم آغوش ○ نگشت اما ز دل شیرین فراموش

دلی خوش گر ز خون جامی بخوردی ○ پیوسته با پیغامی فرستد

شبی برسی که برقی برد سیلی ○ بهر دل در آغوشش کشیدی

[illegible] ○ ز امید اجابت در دعا سے لئے

ز لبهای هم نام آن دلبر نهفته ○ ز تلخی مردی و شیرین نگفته

بلا گردیده چون دل از عشق خسته ○ بلای جان بود هر جا دلی هست

غم دل را اگر کند کم گرچه مستی
دران کشور که عشق آتش فروزد
بپای قد آن معشوق چالاک
بگل گرد از نظاره کردے
بدل کم دیدی از یکذره زان درد
چو چشمش در روی آب از راه رفتی
اگر ماندی بزیر کوه چون موے
اگر از چاه کردی فرق تاراه
چو چشما جان دلش در غم نشستی
قناعت گر بروی آب یک ماه
زخوردنش دیده هرگز نا شده سیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز
نفیرش رخنه در کاخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان
شده دام محبت دام و دد گیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای
فزوده مهر از بس هر زمانش
الهی دل هوا م نگاهی دانه کردی
نشستش وحشیان دمساز بوده

غم انجب کرده بر می پیش دستی
اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بپای سرو بسکه دی بسر خاک
چو گل صد جا گریبان پاره کردی
باو تا جان بیش میکرد نا درد
نگشتی آگه از یک ماه رستے
نیاوردی زبارش غم در ابروی
فگندی خویش را در بسته در چاه
اگر صد سنگ غم دستهم بپستی
نگشتے هیچ کاه از خویش آگاه
بی راحت خس گسترده در زیر
نشد فارغ دل هیشه کار او سوز
فلک را ناله اش سوراخ کردی
ز دنبالش بیابان در بیابان
گرفته انس با هم شیر و نخچیر
سر و نخچیر و شه گوشه یا سے
شده وحشی بیابان همزبانش
بنخچیر مدی شیران نشانه کردی
گه ایشان محرم اسرار بوده

بدندان لب بناخن چهره خستی / گهی بر قبا سستی گاهی شکستی
ز زلف خویش دست انداز میکرد / گره میزد گره واگه باز میکرد
زبانش هرچه دل فرمود میگفت / سخن میگفت اشک آلوده میگفت
و صیاد درشت طبع نازنینش / همیشه گرچه دید آسیبیش
بالماس شد لولوی سفته / سنان گرچه خفیف بود میگفت
ببزم هر کس ناخوانده آید / رود شرمنده و شرمنده آید
شه اول این سخنها باز خندید / چو دیدش کز پی رفتن قد افراشت
بلب آورده ساغر پر ز تشویش / ز جا برجست و دید دامنش او
که ای من چه بود ای آتشین خوی / نه از انصاف کی می تافتی روی
ز گستاخی سخن آغاز کردی / زبانم را بپاسخ باز کردی
زمستی و جنون آشفته بودم / اگر گفتی تو من بد گفته بودم
غزالی وحشی رم خورده از شیر / برفتن دیر بودش پیش پس دیر
گرفته نازنینش از سستا بماهی / که پیدای عذر و عذر خواهی
چو شد نزدیک کز سعی و چالاک / کشاکشش افگند در دامنش خاک
شهنشه دامنش از دست بگذاشت / شکوه شاهی خود را نگهداشت
رها شد چون ز دست شاه شهباز / به پشت زین گلگون کرد پرواز
نشسته چشم گلگون سبک رو / سبک بود در سپر انداز نو

دل عاشق بود جاسوس اول بس — کہ آگاہ ست بی آگاہی کس

ز دل پنہان نماند حال جانان — بہ صدق دل گواہی میدہد جان

چو ماہ آمد برون بزم خسرو — بدل شہ را فگند این راز پرتو

کہ خواہد بیستون شد مشرق نور — چو خورشیدش بدل افتاد آذر

ز دلتنگی بکرد از راز گفتے — چو جاسوسان بخسرو باز گفتے

بدل راندی کہ شیرین را نہان بود — بہ بزم شاہ نقل مجلس آن بود

بغیرت بر نیامد صبر از ان بیش — شکستش خار غیرت در دل خویش

ز ہر کس در خود چندان نپوشد — تمام شب بکار گفت و گو شد

بظاہر گفتنش لایق ندیدند — ز تنگ خون او دامن کشیدند

چنان گفتند پس رفتند زان سو — کہ باشد خون او در گردن او

یکی گفتا خبر از مرگ شیرین — دہد این قصہ را فی الحال مسکین

پسندید این سخن را طبع پرویز — بسوی بیستون از بہر خونریز

روان شد زاشتی ہر دو گوئی — چو نجم نا خواندہ حاضر شوم روئی

زبان رو سیاہ و شوم ہر دو — گروہ بردہ ز زاغ و بوم ہر دو

بجان نگاہی گرو بردہ زاندہ — ز شادی کسان مردی زاندہ

خواص نیش افعی پیکرش را — چو عقرب بالما و ز سر نیشش را

شنیدہ مرگ پدر زادہ تر باد — بماتم لذاتم و با غمم برادر

ببالین خسروی هر روز بیکس
زلیلی حاصل او حسرت و بس

نهالی دست ظلمش کنده از بیخ
ز دست اندر فتاده افتاده از پا

ز خاکش بستر و از سنگ بالین
همی گشته زهی جای سعد بالین

بر هم مهربانان نوحه سر کرد
فلک را ز آتش زیر و زبر کرد

وفادارا ز پیشش آن وفادار
ز پا افتاده نالید آنچنان زار

که کوه بیستون را همچو فرهاد
ز نالیهای شیرین رفت از یاد

ز اشکش خون شهید عشق را شست
ز گلنار رخ خود کفن جست

چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ
ابد سر آمد به بخت خویش در چنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و گم کردن حیله شیرین

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد
بحکم غیرت استغنا ز جا برد

چنان فارغ ز شاهنشاه نشست
که بر روی خیالش نیز دربست

ز دور رانده وفای خانگی را
پرستش جوشیده بیگانگی را

همه اسباب حسنش مانده بیکار
ز دستش نرگس و نی غمزه هشیار

نه دل دادن نه دل بردن بیادش
ملول از جمله طبع اوستادش

هوسها جملگی بر باد رفته
دلش را مدعا از یاد رفته

همی گشتی بگرد خاطر خویش
چو خالی دیدی از خسرو دل ریش

ولی خود را بصبر از دوری شاه | نوازش کردی شب تا سحرگاه

ستودی خاطر خود رای خود را | نوازش بخشی استغنای خود را

نقاب از رو شکنج از موی فرقه | در آئینه ندیده چهره هفته

کفش رنگ حنا نادیده دو هفته | سر انگشتش ز ناخن‌ها فرو خضا

درش از خون دل یاقوت احمر | ز خون تازه لعلش آتش تر

پا زور رفته چین گیسوانش | شکسته خورده طاق ابروانش

ز چشمش شسته گریه سرمه غم | سیه چون سرمه در چشمش جهان هم

خبر کردند خسرو را که شیرین | ز اشک خون شقایق کرد نسرین

از آن روز که خود را این غم کار | ندارد هیچ کاری غیر زاری

ز بس شیرین ز مژگان گشت خونریز | ز خونریزی پشیمان گشت پرویز

هلاک کوهکن سودی نکردش | جراحت روی بهبودی نکردش

غم افسوس شیرین بی هلاکش | دگر ره در جگر افگند خاکش

دگر راه از دری زاری در آمد | و بیشش در گهر باری در آمد

بدرد خسروی دل کرد تحریر | بسوزی در دشته را کرد تقریر

که از سوزش بخود پیچید نامه | گریبان چاک شد از درد خامه

بعنوان نامی گشت نام | که باشد حاصل آغاز انجام

نامهٔ شکوه از جانب خسرو بشیرین و پوشیده

گریبان را بدامن چاک افگند ‌‌ کلاه خسروی در خاک افگند

ستم شوکت خانه خلل زد ‌‌ به پیکانیش دشمن مشعل زد

شنیدم هم که مرگ خسروان کرد ‌‌ ز جوی دیده سیل خون روان کرد

شهان جز راه استغنا نرفتند ‌‌ بمرگ عالمی از جا برفتند

نمیدانم شهنشه را چه افتاد ‌‌ که از شیطان اختیار دل ز کف داد

نباشد شاه هم چندان وفادار ‌‌ که گوید کس وفا فرسوده اینجا

شمارد مرد مرگ زن شکستی ‌‌ بس است ای بیوفا این چاپلوسی

چه شد گر نخل مریم را شکستند ‌‌ به آفاقت چو عیسی می پرستند

تنی در خورد آغوشش اگر نباشد ‌‌ ز خاقان چه اگر قیصر نباشد

ز شکر گر دل شه میکند یاد ‌‌ نه خاک اصفهان رفتست بر باد

چو داری مصر و خوزستان بفرمان ‌‌ چه شد گر نیست شکر در سپاهان

بهر کشور چو شکر شد شکر خای ‌‌ بیابی پای کوبان بر سر پای

بجو زیبا ران غزالان غزلخوان ‌‌ صفاهان گر نباشد چه بود کاشان

گمان کرده است جای دلبر نو ‌‌ که دامی از وفا گسترده سر نو

بجا آورد چون رسم وفا را ‌‌ دهد صبری خدا این صبر یارا

ز دستش دلبری گر رفت بیرون ‌‌ یکی را صد عوض باید ز گردون

بکامی بر زبانش دسترس باد ‌‌ دلش افزون از این هم بوالهوس باد

ندارد خویشتن را هر کسی یاد
اگر گویم از آن غمها سخن باید

بکامم چو شد آن نقش زیبا
ز دود آه خون دل صبا

رخ عنوان چو نامه تازه
بمهرش شد نهان سرپیچک تازه

بخسرو داد و دستت ره نگارش
سرای از نهان اندر کنارش

شده گنجی ز باد افزای نامه
قیامت کرده در پاداش خامه

گلی بگریست خسرو گاه خندید
همانا نامه اقبال خود دید

بیان شب غم و سیاهی او چه الم

شبی از غار چون کام سیه تنگ
خور اندازی در او بودی شکسته

شبی شبه از ظلمتش ماه
فلک سرگشته و سیاره گمراه

شبی کز وحشتی گردد نومید
ز باد دامن او شمع خورشید

سیه چون خال بر روی فلک ماه
فتاده یوسف خورشید در چاه

شده در پای قیر این نیلگون خم
سیه چون مردمک در دیده انجم

نبرده پی بدل از ظلمتش راز
ز چشم کورکش دیده روی آواز

مگر ظلمت از آن عمر ابد یافت
که آب زندگی در کام خود یافت

کشیده دست خود ظلمت به نیلی
ز ظلمت کرده روی ماه نیلی

کشیده دیده خورشید را میل
فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

جهان را تا شهنشاه عجم داشت
بیش بی خنده گیتی یاد قسم قسمت

همه گفت دل خود کام کرده
هوس را عشقبازی نام کرده

براه عاشقی ننهاده گامی
ز مشتوق لب شیرین مانده نامی

دلش گر دست او کامی ببست
بنا گرفت بازی بازی از دست

کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد
بیکبار اینچنین کارش افتاد

همی کاندک نماید همگنان را
بود بسیار خصم نادیده کان را

ز غیرت آتشی شد در سر یاد
همه بر خرمن شاپورش افتاد

گرای هرسته را نهاد از تو
هلاک خسرو فرهاد از تو

بابن شهسواران هر تو لی تو
سر این فتنها یکسر تولی تو

چه شد گر حسن بیش از بیش داری
مده بیگانه روی خویش داری

بدیدن گرچه بس نیکوست و بیش
نبیند دیدن سر دلش نخواهیش

چو از اندازه بیرون شد عتابش
زبان بگشاد و نادر جوابش

گرم حرفی گفتنی در دل نهان هست
شکوه خسروی بند زبان هست

بگستاخی گفتار خواهد
اگر رخصت دهی زنهار خواهم

ملک بگشود لب زنهار دادش
خموشی رخصت گفتار دادش

دعا را در عبارت پیش رو کرد
دعایی در عبارت های نو کرد

که جوش در خور شهنشاه عجم را
به استحقاق وارث ملک جم را

به تخت شاه و شاهی جاودان باش — به ملک خوشدلی صاحبقران باش
دعا گو داد شیرین دعا را — که خشم از دل بیرون شد پادشا را
میان خسرو و خشم و عتابش — حصاری شد دعای مستجابش
بعهد افسردن زبان گل فروبست — خموشش بلبل شد و [illegible]
گرش با خسرو باد آنچه بایست — دگر خاموش بودن چه بایست
بشیرین دارد دلی من گناه است — اگر دانی دگر نه پادشاهی
گناه از تو و زان پس خانهٔ تو — عجب می آیدم افسانهٔ تو
چنان دانی از کف کسی دهد کس — بحیز شاهی چه نام آن نهد کس
چه دانم تا چه با به جادوی کرد — که آخر بر سر انصافش آورد
نهاد انصاف بر کف جام شرمش — بجوشیدن در آمد خون گرمش
سوی بالا چنان گم گشت نگاهش — که پیش افکند سر بر کلاهش
دلش در فکر عذر آن نازنین را — زبانش عذر خواه استاد چین را
که ای دست و زبانت هر دو جادو — زبانت خوش و دستانت خوشتر [illegible]
دلت را و بهتر آینه صافی — که از دست و زبان خوش کافی
بر و صد جادوی از تو در آموز — بیا و جمله زبر جادو در آموز
که روح خاطرش از نقش شاد است — بجادوی سحرکارش قنا داد است
که صد ره شستمش [illegible] — گشاه سحر بابل را بعید آب

چنین تا بیستون بنمود از دور / روان شد پیشتر از شاه شاپور

چنین تا شد نمایان قصر آن ماه / صنم آگه شد از نیرنگی شاه

نیاز و ناز را شد گرم بازار / ز بیشتر کار دلها گشت دشوار

ز تاثیر شراب بیغش شوق / سپندی گشت دل بر آتش شوق

تپیا سودی و می چشم از پی آن / گرفت آرام دلها با طپیدن

رسیدن خسرو بقصر و نگاه شیرین
و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد از غیب / سر از دامن برآرد پیش از جیب

برونق گیرد از زلف مارش / سپر از خورشید و مه گردد کمانش

غزال دشت و کبک کوهساری / شکار اند از شیران شکاری

فروغ آموز نور آتش طور / عبیر آمیز چین طرهٔ حور

بهار خرم و باغ دل افروز / نشاط آموز روز عید و نوروز

از آن مشکل که ناگه روی بنمود / بدل تا صبحدم در شورش بود

که آمد بر در اینک پادشاهی / نمی‌بینم درین اندیشه راهی

درش بندم شکوه خسروی هست / تقفل اندازیش دست قوی هست

برون آیم ندانم آخر کار / ورمی خواهم نگهبان تر ز دیوار

گهی شوقش دوان بردی بدرگاه / ز خود آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی   نشستی و سراپا ناز گشتی

دوم گاهی باستقبال گفتی   هزاران فی دل از دنبال گفتی

صواب آن دید آخر بانوی عصر   که یکشاید بروی شه در قصر

پرستاران کنیزان سرائی   نگه دارد شکوه پادشاهی

نشستن را برسم نو پرستند   رعیت باشد و خسرو پرستند

ز در راندند وفائی خانگی را   پرستش گر شود بیگانگی را

بیاد قصر از شب تا سحرگاه   دلش در فکر و تشویش بود در راه

چو مهر دیده بر رسم رو آورد   صبا از گرد لشکر قصه بر د

ز مشرق صبح امیدی برآمد   ز گرد ملک خورشیدی برآمد

گهر آسوده فندق انداز کاه   بپای انداز گسترده در راه

سمن را بود باغی بر لب جوی   برونق برده از خلد برین گوی

درو خرگاهی از زربفت مهیا   ز گوهر گشته حالی کان و دریا

تتق بسته فراز خرگه زر   سیه چتری ز دود عود و عنبر

بباغ آمد گل خود رو پیاده   گرهها بر دل و ابرو گشاده

عنان گیر ملک شد بر در باغ   رخش چون لاله اما دل پر از داغ

ملک را دیده از خورشید پر نور   زبان از شکر دل ناامید پر نور

فرود آمد بروی فرش زربفت   عروس ملک گیتی کرده هر هفت

ندانم چون شود حالت بفرجام / که شاهان را لقب کردی پری نام

شه و خورشید شب گردی فتند / دگر دانند هم پنهان نمانند

برو زانجا کجا شه یافتی بار / که اکنون بار خواهد و شب تار

سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد / سخن را غازه از خون جگر داد

که تا شیرین نخواهد گشت آگاه / نخواهد بازگشتن خسرو از راه

شهنشه با در و دیوار در جنگ / گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ

چو روی خویش روشن گشت ما را / که روی بازگشتن نیست شه را

بقصد بام قصر از جای برخاست / جهان را چو روی خود بیاراست

بر دوشش هم آغوش گهر شد / زخشش پیرایه را پیرایه گر شد

زهر زیور که با شه بد نخواست / بیاره گفت چون ساعد بیاراست

که دست فتنه بس بر باد نیست / همیا شو که وقت ترکتازست

اگر شه را نکردی حلقه در گوش / نه بینی ساعدم را دیگر آغوش

بگردن کرد یار اطوق خلخال / که تاج خسروانت باد پامال

بلعل آتشی خون مشتری را / صنم سیراب کرد انگشتری را

زغیرت آنچنان در آتشش لعل / که در پیرایه صرف داریش لعل

بآب انگشتری لعلش و انگشت / چراغ دیده گستاخ میکشت

چو در پیرایه شد صرف بد و مند / ولش آئینه را شد آرزومند

(۱۲)

رخی چون شاخ گل بر نو دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

سر موی ز خود نادیده نگذاشت
نهاد آئینه را صد بار و برداشت

ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت
بکف آئینه میخندید و میگفت

مباد از چشم مردم بر من آفت
کز خون عالی در گردون افتد

برون آمد ز دیبا تافته پرده
ز دو هفته ماه را ابر هفت کرده

نگارین شمع و صد مشعل به پیش پیش
شمرده ماه را پروانهٔ خویش

سراپا شد چنان بیگانه از ناز
که شد در گوش شه بیگانه آواز

شکوه شه نهادش جبهه بر خاک
ولی سودی سر نازش بر افلاک

بود ز اسباب خوبی ناز و غمناز
شکوه حسن از نازست از ناز

ببینی گر ادب بر خاک سودش
ز هر دوشی خور صد عار بودش

ادب بند زبان نیک و بد کرد
مراعات ادب بیرون ز حد کرد

بچشم شه چو چشمش آشنا شد
زبان و جان و دل وقف دعا شد

دعا را بر اثر فرمان روا کرد
لب سبزی نقش صد دعا کرد

بتوفیق دعاها را اثر ستد
بدو شش ز نگاهی کرد خرسند

پس آنگه داد از رشک جگرتاب
زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

گرامی نشنیده بوی آشنائی | به بدعهدی ز دلبر بی‌وفائی
بعهد تو هوس مطلق عنان شد | محبت از تو بدنام جهان شد
دل آن نادان که بر عهد تو بستست | مرا با چون خود الفهم دل شکستست
بهر مونس شکستی غم رسانده ست | درستی در دل و دستش نمانده ست
دل دوستی که با عهد تو بستست | شکست کار شان از روزگار است
بعهد تو که باشد سر به سر هیچ | همین نام است نامی دیگر هیچ
کنون اندر پی آن هم فتادی | به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرده پاسخ فراموش | سراپا گشته گاهی چشم گه گوش
جمالی گشت خسرو را نظرگاه | که گر خورشید بیند گم کند راه
در آن نظاره حیران ماند تا دیر | شد از جان سیر و از نظاره‌اش سیر
نظر بر طاق ابروی صنم کرد | سرش قبله وشش تا خم کرد
که در محراب اگر طاعت کند سرو | نخواهد پادشاهی سایبان کرد
نمازش برد و آغاز دعا کرد | حق هر طاعت از گردن ادا کرد
که ای خرم و شگفتن باغی ای گل | گلستان هر که گیتی ست بلبل
ز آب زندگی سیراب بر رست | بروی سرو بال‌افشان تذروست

گزین پس کار بیم رهبری در آموز | که از نادانی افتادم بدین روز
نگویم شه هم آخر میهمانم | باین خواری چه رانی ز آستانم
تو هم دانی که باشد ای ستمگار | ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار
به تنگ آمد اگر زین جرم جویت | گذشتم پی طلب مهمان کویت
گمان بردم که نزدیک کریمان | گرامی تر بود ناخوانده مهمان
دگر باید گرانی برد ازین کوے | فرود آ اندکی زین تندی خوے
مطیعم گرچه عالم را مطاعم | توان زین بیشتر گردان دژم
برون آیا درونم خوان که امشب | کنم ساغر ز خون دل لبالب
ز جان سختی که از خجلت بمیرم | تحیر شرمنده را به خویشتن گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو ناز پرور | که دایم باد دولت وقف این در
دوام دولت جمشید بادت | فروغ چهرهٔ خورشید بادت
بزیر بار منت آسمان باد | گل طرف کلاهت فرقدان باد
غرض گفتم اگر شب بسته ام در | نباشد قصر شیرین کوی شکر
ز هر جایی توان شب میهمان شد | شب مهمان شکر می توان شد
چه جای بام گوییم تو ای شاه | گروهم بر آسمان یابم اگر راه

بدامان اثر زین ای دعا چنگ — گرشاید زخشم افتد درین سنگ

چو از هر حیله کوته گشت دستم — کنون ای ناله خود را بر تو بستم

بان تاثیر نالم امشب ای دل — که بر جمی شود بر شخص مشکل

ندارد گر چه آن دل رحم بر کس — چنان نالم که خود گوئی کنون بس

چه خواهم عذر خشم چشم نازت — که شد شیرازه امشب کتابت

اگر چه خیر و خاصیتی ندارم — ز رویت تا قیامت شرمسارم

ز مژگان ریزد از خون لخت لختم — سزاوارم که بس شد سینه تختم

فلک امشب ز بس هر سو انگیزد — بخورشیدش مقابل کرد ...

نخوش ز از خواب یک جو کمتر آید — از آن چون خود فروشد او برآید

بدل گفتم درین تا خنده مهتاب — نباشد اول شب باده خواب

ندانستم بوقت ره نوشتن — که خواهد نیم شب بر در گذشتن

صد این شد گمان از بستن در — که باشد پاسبان آسوده دلتر

ندانستم و انسته بودست — به بست خویشتن در راسته بودست

نباد اقلیم چون حلقه بردر — زنم و انسته اکنون سنگ بر سر

چرا زاری ندارد در تو تاثیر — چه خدمت را نشادی نام تقصیر

که ای شاهی بشاهی شهره ی — که آب روی شاهان جمله بردی

زمهر خسروانی کاوس جمشید — که بودی تاج شاهان همچو خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای	کیان سازی بهی در سرستان جای
گر سیاقی خود بودی امشب	کسی را خاصیت افزودی امشب

بگریه و زاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکرلب کرد از آن نیز شکر	هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم از دعا و گریه لبریز	که تا دارد دعای گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست	برومندی بخشش از خدا خواست
ز بوی عارض شمع چو گل گل	ز بس گلشن زبانش گشت بلبل
گرامی حکم او مشتاق رشاقت	خود از بهزادی بخت زند لاف
رسد کانگین غنچه سراج	اگر بنشانیش بر گوشه تاج
گر بیداز خاک پایت تاج یا تخت	سزد گر کس نخواند تخت از بخت
ز دنبال دعا گریه آلود	سخن را ختم چون دیده اندود
که دارد از وجود هم تنگ گیتی	بمن باری فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل پنهانم درین سنگ	بتابد بر تنم خورشید از سنگ
چه باید برد نام پادشاهی	سلیمان را شناسد هیچ ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم	ندارم همی از سر کز تو ترسم
ولیت باشد برین سعی گداهم	که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی بد خوی شد / فریب چشم من انگشت شاهی فروشد

صد بخوان دوست را چون دشمن خویش / نوازد چشم شیدی نازی من از خود

من آن صبحم که خورشیدم نهفتست / هنوز از خنده گلهای بی‌گل شگفتست

بود صبح خندان رو در نقابم / اگرچه در نقابم آفتابم

هنوزم حسن دارد با جهان کار / نخوردارم هنوز از سیب بسیار

هنوزم غمزه گرم ترکتازست / نیازارد دست غنچه‌ام را نشسته

نگاه از ناز هرگز نایدم باز / ندارد نازم از سر چشم بد ناز

مرا خود وقت عرض حسن دادن / ببایدکفش پیشش پا نهادن

بهای بوسه جان از کس نگیرم / چو خود بخشنده‌ام الیس نگیرم

سرخ و جانگدازی دلنوازم / همه سر رشته عمر درازم

نگاه خشم چندین فتنه کارد / که دست از آستین بیرون نیارد

عنان ناز از کف چون گذارم / بجای خود فلک را بار دارم

چنان نازم به مطلق عنان کرد / که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد

شه از دلگیر باشد زین گرفتار / هنوزش عالمی باشد خریدار

چو این جام عتاب شکرآمیز / بجنبش آورد خون شوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو و شیرین

بپاسخ لعل گوهربار بگشود / که ای ایمن ز آه آتش آلود

مبادا هرگز این در بی دعاگوی / دلت خوش باد خوش با دوست چوگوی

زمین صاحبقران را سجل باد / ز بستن دل دستت خجل باد

پرستشگاه عالم یاد کویت / که خور در پرستش هست رویت

پرستگاهت سر شه بر زمین باد / نگو خود هم که یارب همچنین باد

عتابت باد تلخست در ذوق / گر افزاید ترا حسن مرا شوق

لبت جامی ز می در دست دارد / بیک ساغر دو کس را مست دارد

بشیرین شهر اگر لعلت فروشد / بر و خون خریداران بجوشد

جوان شاهستم چند گویی / ز دست انداز دستم چند گویی

فرو خوردم ز صد شه باده بالق / در این کار استم افتاده با لق

فلک داران پاکت کش ببستم / دو صد شه داده لی تاج بستم

نگشتم پیر از خویش فیروز / جوان تر بوده‌ام امروز آن روز

ز امروزم بشاهی شد قوی دست / که گیتی زیر دست ماست تا هست

نگشتم تا پسندیدی جهان را / بتاخت پادشاهی نوجوان را

بازپاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شد گهربار / شکرخندی با آغاز سخن یار

بقدر گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاک است / بهر حرفی که در منشور خاک است

بدارائی که دوران را روش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد

کزین کابین اگرچه پادشاهی / زمین برنایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوش لبش شد / جهان پر شکر از نوش لبش شد

درو شکر بدامن ریزم از لب / ز یاد آتش ز پا ننشینم هر شب

نشانم سر بفرمان دل او / بنظم گر کند بازی بکن گو

لبش گو از لبم بر نوش می باش / بحسرت گو فلک همدوش باش

نپیچد کس سر از ناز فلکسای / شوم قانع ببازی شوق افزای

که مقصود مرا در دل جز این نیست / که با من بی مراد خود کند زیست

بامیدی که دل در بند پیوند / بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بی زوال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ / که ننماید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده / بدولت رخ نهد هر هفت کرده

نهد چون آب دولت تا بجوئی / بر آید آرزوئی جست و جوئی

عروس آرزو در عقد بخت است / بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ ❊ شود مشتاق چشم و دست گستاخ

چو بیند میوه خود دارد ز خور کام ❊ نگیرد پختگان بر شاخ آرام

چو خسرو را ز فیض صبح امید ❊ شبستان گشت آبستن بخورشید

ز اقبال مساعد هم بدو یافت ❊ صنم را دل نهاد و وصل خود یافت

زبان بگشاد پیشانی گشاده ❊ ز جام لعل نوشین خورده باده

که چون نخل امیدم بارور شد ❊ لبم ز آب زلال از وصل پر شد

کنم ترتیب جشن خسروانه ❊ که باشد پر دل تنگ زمانه

نپنداری که بخت من بخوابست ❊ شبم آبستن صد آفتابست

بگفت این و بدار الملک خود تخت ❊ عروس ملک عالم کرده بر تخت

ز زیور کرد چون جنت جهان را ❊ ز گوهر دامن اختر زمان را

پر افروزان باتش خورشید گیتی ❊ ز گوهر شب چراغ افروز گیتی

ز مغرب تا بمشرق بست آئین ❊ عروس ملک خود را داد کابین

جهیزش را بکشتی در فرستاد ❊ بخورد لایق همه در خور فرستاد

غزالان غمز لیخوان خیل در خیل ❊ پیاپی آورد در طبع ملک میل

بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور ❊ سه خورشیدشان تا دیده از دور

نوازشهان تازه و طرز ادا خاص ❊ دل از دیدارشان سرمایه خاص

چو خود در پرده داری سعی کرده ❊ ولی بازو هی شان بیکار پرده

بهر پرسان برق سیر و باد رفتار ‌ ‌ ‌ گرفته باد از ایشان یاد رفتار

بجز پشتش و دستش اندام وانی ‌ ‌ ‌ نگشته بامنه زان از رکاب عنانی

نیا لشتش کرده گاه زخم خوردن ‌ ‌ ‌ سنانش برق رفتت حمله بردن

نمایان نقش بر پیشانی مبارک ‌ ‌ ‌ پی فرخنده گه در روی مبارک

پیر پیشانی از غرب تا شرق ‌ ‌ ‌ ز شستش برق و در آب عرق غرق

گذشته هیچو باد از آب و آتش ‌ ‌ ‌ روان چون آب باد اما سرکش

زاشتر موج زن شد کوه و صحرا ‌ ‌ ‌ سراسر حامل گوهر چو دریا

ز موج بحر دایم در تک و دو ‌ ‌ ‌ چو کشتی باگران باری سبکرو

ز هر چند انکه کان از بیش کم داشت ‌ ‌ ‌ ز گوهر انچه دریا در شکم داشت

بطریق تکمیل قصهٔ منصور شاه و سرغ دیدن او و دریافتن قصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن سلیمه

حکایت

چنین گفت آن کهن پیر سخن سنج ‌ ‌ ‌ که بودش از سخن در سینه صد گنج

که بادشهزاده در ملک ختشب ‌ ‌ ‌ سهی قد و سیه چشم و شکر لب

رخ مانند گلبرگ بهاری ‌ ‌ ‌ بدی لایق بتخت و تاجداری

بپایش بیشتر از شکر چین ‌ ‌ ‌ ورا همه بود نام سیم آئین

چو دید آن مرغ مروارید نخورست — که تا آید فرو بر جانبش دست
برآمد ناگه از منقار آواز — که دست خویش گیری شاه از و باز
چنان معلوم شد از اصل پاکش — که مروارید می باشد خوراکش
بیاوردند مروارید یک جام — بپیشش ماند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید — همان ساعت ز بام قصر پرید
بیامد قصدگاه اندر دام بنشست — کشید آن دام را صیاد و بر جست
بدام افتاد و آخر مرغ گلچهر — گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان بنشست و زرگرها طلب کرد — طلا آورد و گوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند — پس آنگه فکر جام و باده کردند
فکند آن مرغ را اندر قفس زود — نهاد اندر نظر آنگه برآسود
و دیده بر رخ آن مرغ بنهاد — نیامد شاه را از خوردنی یاد
زر و جوهر به پیش او برافشاند — گلاب و شیر در پیش قفس ماند
ولیکن مرغ سر افکنده می بود — دل معصوم شه زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب — نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سه روز و سه شب چنین بد مرغ و آن شاه — نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندین روز رفت آن مرغ مهجور | ز غایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک و حکایت معصوم شاه

چو مرغ آگه هم از انعام شهنشاه | بحق نعمتش مسپاید آنگاه
بیامد و نشستی جای شاهان | خجل وز پیشش روبهت ماه تابان
چه لطف است شکوه داری به من زار | منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
توی دارای دور سلطنت هم | سلیمانی بملک و مملکت هم
ولی خود عجائب پادشا را | که خواند از لطف خود گدا را
بگفتا صورتم ای شه چه دیدی | که بر شکل قدیم خویش بودی
که در خدمت کمر بستی بکوشیت | مشرف می شدی هر دم بدیدت
اطاعت کردمی از جان و از دل | برون آوردمی این پای از گل
چو بشنید آن فصاحت با روایت | شهنشه آن بلاغت با حکایت
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک | بگو با من تو حال خویش یک یک
بمن برگو که آخر نام تو چیست | چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست
زبان بگشاد کای شاه جهانگیر | مپرس از من که نتوان کرد تقریر
که حیوانات هفت اقلیم عالم | بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شمع کای مرغ دل آویز — عیان کن شمهٔ حال خودش نیز
که صبرم رفت از دست و بشد هوش — سخن بشنو بکن بر قول من گوش

مثال سوم آغاز داستان و ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشمع آن مرغ بیشک — بگویم این سخن با شاه یک یک
منم دخت شهنشاه پری زاد — که در بیت الامان بودیم دلشاد
مرا خود نوشلب نام است ای شاه — نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من دار الامان است — پدر مشهور شاه نوجوان است
پری زادست لشکرهای پروارش — فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشق تو دیوانه کرده — میان مرد و زن افسانه کرده
چنین با صورتت شدم از غم باو زن — ببین او خبر کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را — ملال آید بشاه و جهان را
ولیکن خاطر شه را بگویم — بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاده و نوشلب

به بزم شاه بود آن طفل پیوست — چو دستنبو بگشتی دست بر دست

چو از گهواره پا در عرض بنهاد — جهانی گشت از مهر رخش شاد

از آنجا چون بده پیوست سالش — چو ماه چارده شب شد جمالش

چنان مشهور حسن دلبری شد — که شور آدم و رشک پری شد

پدر تعیین نمود از بهر کارش — هنرمندان بسی آموزگارش

چنان استاد شد اندر هنرها — که وصفش خلق گفتی در گذرها

ازین ایام چون بگذشت یک چند — بسی گردید شهزاده هنرمند

محیطی گشت در گوهرفشانی — ولی گوهر بسفتی در معانی

فصیحی کو سخن با خلق گفتی — ز بهر هم‌سبق قفل دهنش رفتی

بزور پنجه شد هم پنجهٔ شیر — چناری را قلم کردی به شمشیر

بتیر از صد قدم بشگافتی مو — بنیزه نافه بگرفتی ز آهو

کسی کرده کمان بازی کشیدی — کمانش را به صد خواری کشیدی

کشید از شجاعت همسر گیو — نیاوردی تحمل پیش او دیو

کسی در طبع و خلق و ذهن و آواز — با و همشانه بد و در لطف و در ساز

چنان تنبوره میزد و ملک زاد — که هوش خلق از و میرفت برباد

بآواز از هزاران برده شور — چو بلبل صد نوا میزد ز تنبور

نشد عمر شهنشه چارده سال — هلالش را پریشان شد پر و بال

غرورش ورد باغ و در سر افتاد ‏ بشد مغرور و با خود گشت دلشاد

که هرگز هیچ شاهی را بعالم ‏ چنین دولت نبود از نسل آدم

چه جام بی غمی را پر بسر شد ‏ چه مرغی خرمی طایر بسر شد

چو شد کور از غرورش چشم را باز ‏ یکایک باندیمان کرد آغاز

که ای ملاحان دریای کیاست ‏ و حرافان این درج فراست

بمن گویید از خوبان زمانه ‏ یکایک وصف هر دُر یگانه

ز گلرویان هر شهری بگویید ‏ گلی از باغ هر شهری بجویید

برافروزید مجلس را ز خوبان ‏ برون آرید سرها از گریبان

یکی گفتا که اندر ملک بربر ‏ بدیدم گلرخان با صد سرا بر

دگر گفتا که در ملک نشاپور ‏ بدیدم گلعذاران غیرت حور

یکی گفت از پریشیبان کابل ‏ دگر گفتا ز سرویان بابل

یکی وصف سمرقند و بخارا ‏ همی گفت از طرف پاشاه والا

دگر گفت از بتان چین و ماچین ‏ که ایشانند مثل ماه و پروین

دگر گفتا ز خوبان خراسان ‏ که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک ز اوصاف نوش‌لب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن نکویان بود پیری	از این فسخ رنج روشن ضمیری
بشه گفت ای مهین خوبان چه چیزست	که پیش نوش لب این جمله هیچ است
فلک تا صورت خوبان بنا کرد	بشکل نوش لب صورت کجا کرد
قدش مثل زلیخای زمانه	دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت اشکست	بخوبان جهان را دشمن است
اگر در چهار حد عالم ای دوست	کسی را خوب خوان گفت هم اوست
ملک زادش بگفت ای پیر تدبیر	بگو با من حکایتها از آن حور
که آن حور یگه گفتی از چه شهرست	همین گوهر که گفتی از چه بحرست
که حور است آن صنم یا آدمی زاد	بگو با من که هوشم رفت برباد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت	بکام است باد دایم افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد	بهر کس دیدن او نیست او ستا
چو دار الملک او دار الامان است	پدر مشهور شاه کامران است
ملک را هوش مطلق رفت از سر	لباس عقل را افگند از بر
نشد صبرش بدست و عقل از رفت	چو مجنون شد میان آتش تفت
ز بی صبری گرفت او ساز بر دست	غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل [illegible] نغمه پرداز	همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملکزاده و عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام	مرا سرمست خواهد کرد این نام
ببوی یار این غم پست گشتم	چنان مست این کز دست گشتم
گلی بشگفت از باغ محبت	کجا از من رود داغ محبت
قوی نقشی نشست اندر میانه	مرا افسانه سازد این فسانه
بگرداند همه روی زمینم	نهد داغ ملامت بر جبینم
رود از کف عنان اختیارم	سیه گردد چو چشمش روزگارم
سپاه بیخودی آید پدیدار	لوای صبر گردد سرنگونسار
به بدنامی بدل گردد مرا نام	بناکامی کشد کارم بناکام
رود از دست این عالم پناهی	شود برباد این ناموس شاهی
کجا ای عشق بر جانم فتادی	چرا بر من در محنت گشادی
نمیدانم ازین خونخواره چون	چگونه جان نخواهم برد بیرون

سر کشیدن آتش عشق در دل ملکزاده
پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارام	بیا خوش آمدی بر دیده نه گام

منه از خانهٔ جانم برون پای　　درون سینه به باشد ترا جای

بده از باده های بیخودی جامم　　چنان بیخود کن از خویشم سرانجام

چو چشم عافیت را دیده خستی　　برون بر از سرم سودای هستی

چو از دیوانگی دادی پیامم　　تمامم کن چه مرد ننگ و نامم

ببر عقل و مرا دیوانه‌ای کن　　در این کارم یکی افسانه‌ای کن

بنه تاج ملامت بر سر من　　که در دادم بکار عاشقی تن

ببر یکباره این ناموس شاهی　　رسان آوازه از مه تا بماهی

بکن از چشم من این سرمه پاک　　اگرچه رفته باشم در تنگ خاک

بده یارا نگارم آشنایی　　که باشد آشنایی روشنایی

چنان مشغول خاطر کن که خویش　　نیارم یاد از بیگانه و خویش

منم از سر هوای سرفرازی　　علم کردم بکار عشقبازی

گرفت اعضای او را لشکر عشق　　بچشم او درآمد نیشتر عشق

ندا در داد شاه عشق در تن　　که ای فرزانگان لشکر من

ز عقل و لشکرش هر جا که یابید　　ز بهر قتل او در دم شتابید

برفت از شاهزاده هم هوش　　لباس بیخودی افگنده بر دوش

شبها تا سحر خوابش نبودی　　سحر تا شام اندوهش فزودی

باندک فرصتی شه گشت بیمار　　نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه
که شد پژمرده گل هجران ماه

بیامد شه ببالین ملک زاد
بدید او را فتاده سرو آزاد

چو مخموران بخفته زار و غمگین
چو مخموران نهاده سر ببالین

شده بیتاب از اندوه خوردن
چو شمعی جسم جانم شد بپاک مردن

دلش چون چشم خوبان مانده مخمور
تنش از رنج هجران گشته رنجور

شده از جام عشق یار سرمست
غرور پادشاهی رفته از دست

همه صبر و قرارش رفته بر باد
نه او را خوردنی نه از کسی یاد

تنش از رنج هجران مانده از کار
دلش مشغول نام و ذکر دلدار

دریده جامه و بکشاده گیسو
شکوه شهریاری کرده یکسو

ز خود شرط ادب آورد بر جای
ز پیش پدر برخاست بر پای

پدر چون حال او بد حال دید
برای او حکیمی را طلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق فرستادن

ملک زاده بگفت ای مرد دانا / چه پرسی حال من چون هست پیدا

چسان باشد کسی کو رنج و دردش / گوا باشد بچهره رنگ زردش

نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار / نیاساید دمی از ناله زار

شد از دیده و دل خواب آرامم / طبیبان روز و شب چون صبح و شامم

نه کس آگه ز اشک لاله گونم / نه کس را علم از رنج درونم

چو من شوریده دل کس نیست امروز / که ناساید دمی از ناله و سوز

چو من نبود برین روی زمین کس / چسان باشد بگو حال چنین کس

و نه یارو چه گویی آهن سرد / گر نتوانی دوائی درد من کرد

ز دست تو چه آید ای برادر / برون کن این خیال خام از سر

مرا کار است بس دشوار ای یار / ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی / بگفت این سخن با مرد راهی

بخواه از من ترا گر حاجتی هست / روا سازم ز لطف [illegible]

حکیمش گفت عمرم را زیادت / بکن از لطف خویش ای شاه زاده

ده یا پیک اجل را ساز در بند / که ناید بر سر من روز کی چند

دیا این پیر را از مهر جوان کن — چه می آید ترا از دست آن کن

بگفتا شاه کای پیر خردمند — که تواند کند این جز خداوند

که باشم من که اینها را توانم — که روز و شب همی ترسم ز جانم

حکیمش گفت کای بیچاره چون من — تو هم چون من نه‌ای از تو چه از من

تو هم روزی وزیر نیک بخت است — که تو دانی پری این ورد از بر

وزیرش گفت کای شاه جهان گیر — ترا در دل نشده مهری بی نقش

همین برگو که گر خورشید باشد — دیا آن دختر جمشید باشد

اگر چه بر رود چون مه بگردون — بیک ساعت فرود آرم بافسون

وگر سیمرغ گردد در نهانی — رسانم با تو از روی صد نشانی

چو بشنید از وزیر اینها ملک شاد — بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد

بیکبارگی گفت آن حال عجب را — حدیث پیر و شرح نوش لبها

هم از بیت الامان و شاه شموس — وزان شاه پری وان [illegible]

پند دادن وزیر بار دوم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت آن ماه — وزیر از بعد او هم گفت ای شاه

چرا نادیده رخ گشتی چنین زار — ز هر یک بشنیدن گشت بیمار

سبکساری ز مردم کار ناید — که مردم عاقبت اندیش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه — که زن ادنی بود اندر تنگ چاه

ز زن مهر و وفا کم جو یاد وران — که باشد بیوفائی کار ایشان

اگر از من نیست باور این حکایت — کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی — ز پیر کاردانی دل فروزی

شنیدم عیسی آن نور دل افروز — بگورستان همی بگذشت یکروز

جوانی دید بر بالین گوری — ضعیف و لاغر و بی عقل و زوری

دو جوی از دیده خونین گشاده — ز دوری بگورستان فتاده

ز خون دیده روی او منقش — ز هجرش بر جگر افتاده آتش

فغان و ناله چندان کرد آن مرد — که عیسی را دل سوخت از درد

بگفت آخر چنین نالان چرائی — بشکل بیدلان حیران چرائی

ز غیبت چون عاشقان دارای — فغان و ناله را آخر سبب چیست

فغان و شور تو از آسمان رفت — ز دست خواب عیشت از مردان رفت

جوابش داد آن سرمست شیدا — که ای لفظ خوشت چون چشمهٔ او

منم کامروز مجروح فراقم
زجفت خویش گردون کرده طاقم

زنی چون ماه تابان داشتم خوش
ربود دست از کنارم مرگ سرکش

غمش بر دل در محنت گشاده است
فراقش داغ بر جانم نهاده است

نبودم یک زمان وقتی از و دور
چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور

ولیکن این زمان از وی جدا ام
بدام درد هجران مبتلا ام

کنون من بر سر گورش از آنم
که چون شیرین روان جان فشانم

نخواهم یافت از وی گر نشانی
چه خواهم کرد ملک و زندگانی

که مردن نیست خود خوشتر این که چندی
جدا ماند کسی از خویش و پیوند

چو عیسی درد آن مسکین جوان دید
رگ مهرش درون دل بجنبید

بگفت ای غمزده برخیز از جای
بمن گور رفیق خویش بنمای

جوان از بس که حیران بلا بود
در آن تعجیل دیگر گور بنمود

ولش بود از غم دلدار پرشور
اشارت کرد ناگه بر دگر گور

مسیحا روی سوی آسمان کرد
برآورد از سر گوری دعا کرد

جدا شد خشت خشت ابر تنگش
برون آمد از و مرد سیه رنگ

چنان سوزان [illegible] پی
بسوزد گرمی انگشت بر وی

ز فعل بد بمانده در کشاکش
سمندر وار خو کرده در آتش

چو عیسی دید آن گفتا چه مردی
چرا آخر چنین رخساره زردی

بگفتا ای خدای تو وجود هم — ز دنیا تا مسلمان رفته بود هم

ز دنیا هر که از اسلام رو تافت — جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پرخشم — مسلمان شد نه دست عیسی آندم

خداوندا الغفران دار ما را — تو تا داری مسلمان دار ما را

پس انگه عیسی اش گفت ای نکو مرد — چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

ورق جانت ز خسرو این چه در بست — تو میگفتی که زن بود آنچه خسرو است

درین اندیشه ما را سینه خون شد — اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت — روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آندم نه بد تاب عبارت — غلط کردم بدان گوی این اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم — ببین رنیست آن نیکو نگفتم

مسیحا بار دوم دست بر شست — بصحرای اهل تجسم و جا کاشت

وی بگذشت پس از فغان بیچون — زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را — بسامان یافت جمله کار خود را

ز دیده هر دو شان خونها گشادند — بیکدیگر بپاها او فتادند

که آن دو این کرامت را عیان کرد — که داند این سعادت را بیان کرد

پس انگه هر دو شادی دیگر گفتند — وز آنجا راه [illegible] برگرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار — چه پیدا گر دیگر چرخ غدار

بر آن زن چشم شه افتاد ناگاه / جمال دید صد ره بهتر از ماه

رخ جان پرورش شه دید و آن هم / فتاد از عشق جانان هر دو در غم

دل خود او بدین و این بدو داد / بجان هر دو شور عشق افتاد

شراب عشق شد بی واسطه نوش / بروی یکدگر ماندند مدهوش

چنین پرسید شه از نام و از ننگ / در آن مسکن جوان و حال خفنگ

که ای رند تبهکار این چه زیبست / ترا با این کنیزک همرهی چیست

نه آخر این شکر لب بندهٔ ماست / ترا با این چه کار و این چه سوداست

توئی دیوانه شخصی می نمائی / ترا با او چه جای آشنائی

چرا بر خویشتن عالم بکنی تنگ / بده از خون خود تیغ مرا رنگ

چه خواهی زین کنیزک روی برتاب / تو خود را ناسپاست کرده در تاب

زن بد فعل هم از بی وفائی / همی داد اندرین معنی گوائی

که من از بندگان شه یارم / ولی از بیم گفتن می نیارم

گرفتارم بدست این جوانمرد / ندانم حیله و درمان این درد

ولی انگیختن زین چون شه خبر یافت / غم و اندیشه از من روی برتافت

شهنشه گفت تا زن را ستانند / بمنزلگاه خاص شه رسانند

جوان اندر [illegible] دیده می سفت / پس آن شیخ بهر قهت و میگفت

که ای یار این چه وقت بیوفائیست / نه دل بحر فرح خشم شه جدائیست

کسی با کس چنین کرده ست هرگز / چرا بنهی مرا این تازه سوزی

چنانوک های غم بر من گشادی / چه دوخست این که بر جانم نهادی

چرا در دست هجرم می سپاری / چه شد بیچاره وارم میگذاری

کرا باشد بگو تاب چنین درد / هر دو جهان روی بین م بازپس کرد

چو زار پیا که آن بیچاره بنمود / زن بد قول هم بر قول خود بود

جوان چون دید کمعشوق طناز / نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز

هزاران قطره تا اشک دیده می سفت / به عیسی آمد و آن حال برگفت

جوان چون قصه غصه فرو خواند / مسیح از قصه آن زن عجب ماند

بر آن زن رفت و گفتا سست پیمان / منم از سستی عهد تو حیران

دل یار تو در دردسر الیم است / نه آخر این جوان یار قدیم است

چرا بیهوده از وی گشته دور / مکن او را از درد غصه رنجور

که گر مرغ وفا آید به پرواز / ترا در پنجه مرگ افکند باز

بسی کوشید روح الله کان زن / کند یکدم بگوی صلح مسکن

بجام بیوفائی تنگ شد دل / ز بستان وفا چید یکی گل

بسی کردند آن بدعهد در خواست / دل شوخش نشد با آن جوان راست

مسیح از هیچ گوهر مهر بگشاد / روانی زن ز پا افتاد و جان داد

زن بدرای برادر مرده بهتر / غم کار جهان ناخورده بهتر

شنو ای آصف پر زن مقید / که باد العنت حق بر زن بد
چه گفت این را وزیر از جای برجست / بسیج شاهزاده مجلس آراست
که ای شهزاده زین تمثال مقصود / که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که بر مرد ناشاد / دو باره حق تعالی جان بادواد
بیک ره گر نظر بر غیر افگند / دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بود است در سر / که بندد دل پریشان ای برادر
ملک زاد از وزیر اینها چو بشنید / زبان بکشاد و انگه سوی او دید
بگفتا هرگز این باده بیک جام / خداوندت که ماند خرده در کام
ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی / بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من در دردی گشاده / که چون من بنده کس سر ننهاده
فلک زین کارها بسیار داند / چه جوی خون که او با تیغ راند
اگر من سوی او چشم سیه کار / دگر من نیز رفتم رفته این کار
مرا در سر شد امروز این قضا دست / که بادر ازلی زین گونه زاد است
تنم فرسودنی بود است فرسود / دلم آسودنی بود است آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد / بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان رهانید / سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری / که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون ماییم و کنج با دل ریش / نگر یابم نشان مقصد خویش

چه کار آید مرا بی یار جانی / دل و روح و روان شد رایگانی

شنیدم بعد ازین از ذکر ادم / کنون با او غمش و الله اعلم

رفتن وزیر پیش پادشاه و گفتن احوال ملکشاد

وزیر از جای خود در حال برخاست / بیامد نزد شاهنشه روان راست

تمامی یک بیک حال ملکشاد / بشه گفت و شه از جا جست ناشاد

برون آمد بدیوان خانهٔ خویش / سخن گفتا نه هر جانب کم و بیش

طلب فرمود پیران کهن را / با ایشان راند از هر جا سخن را

که ای یاران شما در گرد عالم / بسی دیدی شهان از نسل آدم

شنیدی شهره شاهش نام دیده / و یا خود نوش لب ماهی شنیدند

دیاری کو بود بیت الامان نام / بگردید مصر و روم و سرحد شام

بشه گفتند پیران جمله یکبار / که در گرد جهان ای شاه غمخوار

بسی گشتیم در سرحد عالم / چنین شاهی نبود از نسل آدم

نه شهری کو بود بیت الامان نام / نه ماهی نوش لب در مصر و در شام

شه از گفتار ایشان گشت بیتاب / دلش پر شور گشت و دیده پر آب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکشاد و [illegible]

نا شنیدن ملک شاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه / روان شه جانب بالین آن ماه

نشست او بر سر بالین فرزند / بمیدان راند رنگ توسن پند

که ای نور دو دیده این چه کار است / مرا زین کارها بسیار عار است

بدی در سال و مه این آرزویم / که باشی در زمانه آبرویم

بماند از تو این نامم بعالم / نشینی بعد من بر جایگاهم

بیارای غنچه گلدسته هستی / برون کن از سر این صورت پرستی

خرد را یک زمان کاری بفرما / ز قانون خرد بیرون منه پا

میفکن ای فدای تو روانها / مرا و خویش را اندر زیانها

شکوه شهریاری بر مینداز / کلاه خسروی از سر مینداز

مریز از دیده آب اندر تباهی / که ویران میشود بنیاد شاهی

مشو حرف خرد از لوح دل پاک / مکن کاری که نام من کنی خاک

تو تا در بیخودی گشتی فسانه / شدم تیر ملامت را نشانه

چنین خود را بدست درد مسپار / مرا و خویش ازین بیش میازار

ترا آتش ز دل بر میزند دود / مرا رخساره میگردد زر اندود

رضا دادی که این ناموس شاهی / بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا روز حیات آخر رسیدست — اجل بر جان من خنجر کشیدست

من اکنون با شدای پیوند جانم — کنم کوچ و ازین منزل برانم

زنم خیمه درون زمرهٔ خاک — رسانم مرغ هستی را بر افلاک

ترا باید که داری زنده نامم — کنی روشن ز رسم خود مقامم

نبردی دامن از من و همچنینی — پس از من در مقام من نشینی

اگرچه کردم از جام قیامت — بدانم تا بجای من [illegible]

کسی کز وی بماند یادگاری — مرا او را مرده نتوان گفت باری

برآید نام نیکت تا بر افلاک — مرا خواب خوش آید در تنگ خاک

وگر تو همچنین باشی که رستی — نیابی باز از صورت پرستی

کرداند تا کیان توسن دوانند — بخواری تاج و تختم را ستانند

تو لایق بود این افسر و تخت — اگر کوشش کنی یابی از آن بخت

بیا شمع خردمندی برافروز — چرا دیوانه سان باشی شب و روز

بدار از مستی و دیوانگی دست — مشو بیهوده چون دیوانه و مست

همه شکل تو چون دیوانها چیست — نه عیبی است چون دیوانگان زیست

چرا خود را فراز پا در فکندی — کجا شد آن فسون ارجمندی

چه می باشی هوس را حلقه در گوش — مکن یکبارگی خود را فراموش

دو سه روزی که هست از عمر بر جا — [illegible] اندوه و غم بر خویشتن تا شامی

مسوز از آتش غمها بدن را / برآر از چاه محنت خویشتن را

چه شد در گوشهٔ غم می نشینی / چرا با چشم پرنم می نشینی

چه خوش بودن بعالم میتوانی / چه در تلخی گذاری زندگانی

بیا رحم ای پسر زین بیش مخروش / ز من این پند پیرانه بکن گوش

دلت پابند سن گرمی ستیزد / ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد

ترا بسیار دادم پند جانی / کنون طاقت نشد زین بیش خوانی

بس است از نصیحت بجا زین دم / سخن این بود و بس و الله اعلم

گوش کردن ملکزاده پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش / ز حیرت یکزمانی ماند خاموش

بدان آورد پندش کرد مستی / ز سر بیرون کند صورت پرستی

جهد از بند غم چون مرغ از دام / ز دل یکسو کند مهر دلارام

ولی عشق در آتش پنجه بگشاد / همه صبر و سکونش رفت برباد

سپاه عشق شد بر عقل خیره / دو چشم عقل و هوشش ماند تیره

نصیحت کی کند در عشق کاری / بملک غم نصیحت کیست باری

همه پند و نصیحت دل پذیرد / چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا چند تو داری حجابم ... نصیحتهای تو روح روانم

همی خواهم که دل بنهم بدین پند ... ولیکن سخت شد بر جان من بند

مرا تا بود طاقت صبر کردم ... ولی اکنون ز حد بگذشت دردم

نه در شب خواب و نی در روز آرام ... ندانم کی شود ما را سرانجام

بکش نیک چه که من از شست رفتم ... شبت خوش باد من اندوه سفتم

ترا باید که مانی تا قیامت ... من از رفتم تو باش اکنون سلامت

بتو خواهم همیشه پادشاهی ... چو من بنده بهر سو چند خواهی

اگر شد باده پیمانه پر باد ... حیات ساقیان بیشتن باد

گرفتار هم بدست شحنهٔ غم ... گهی باشد که این غمها شود کم

خیال در خاطر من عشق افزود ... که بند بکوان کی دارد سود

چگویم در خود چون هست دو دست ... ولیکن هرچه هست از دوست نیکو

یکی اندر غم و خواری من بین ... کس خود را بنجا هر زار و غمگین

چو مرغ نیم بسمل بقفس ارم ... دل رفته چگونه باز آرم

مرا از کرده دل سینه شد ریش ... مبادا کس گرفتار دل خویش

ز سوز سینه رخسار من زرد ... چه سان گویم چه می‌آید من اندرد

نگر دود مانی سوز من کم ... دلم شد سوخته از آتش غم

تو نی شست نقش یار در دل ... فراموشی او کار نیست مشکل

ملک زاده میان درد و اندوه / بدل بار غمی سنگین تر از کوه

جوانی بود کوکلتاش آن شاه / بنام او اسیخ و با چهره چون ماه

چو شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود اسیخ را و این گفت

که در پیشم توئی صدیق صادق / رفیق هر غم و یار موافق

مرا از شوق مهر نوش لب جست / بسینه آتش اندوه افروخت

از آن ترسم که زین هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار

همی خواهم که دل را اندرین غم / بسازم از سفر شادان و خرم

بشه گفتم که شاید از سفر سود / که با هم بهر من رخصت نفرمود

بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم

بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگرد و بر سرت صد بنده چون من

چنین گفت و برفتن بار بستند / بناخن سینه مجروح خستند

ز خاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کار و باری

بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا رو نهاده

در آن شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت و درد اوفتادند

یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت

از وهم آن بیابان غول لرزان / چو باد از تاب تفتش هر سو گریزان

ز گرمی خون آهو گشته چون مشک / ز بی آبی شده خار و خسش خشک

هم از تاب سموم آتش‌ستیزش + سیه گشته چو خاکستر زمینش +

اگر مرغی گذشتی بر سر او / ز گرمی سوختی بال و پر او

ازین صحرا بحیله بگذرد باد / گذشتن کی تواند آدمی زاد

در آن صحرای بی پایان فتادند / بصحرای قیامت رو نهادند

روان هر دو شدند منزل بمنزل / نه همچو نوش لب صد داغ بر دل

شبیها کز غم آن مه نمی‌خفت / فغانها می‌کشید از جان و می‌گفت

نالیدن ملک زاده از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

تو ای دهر با من این چه افتاد / که دادی هوش و عقلم جمله بر باد

مرا از خانمان آواره کردی / چنین دربسته‌ام بیچاره کردی

بگو این جان و دل بیمار تا کی / بگو این دیده‌ام خونبار تا کی

بگو این بودنم بی ماه تا چند / بگو این رفتنم در راه تا چند

تنم از روح و راحت دور مانده / دو چشم بخت من بی نور مانده

بهم مالم ز غصه دست حسرت / که دل رفت و کی آید باز بر دست

نیم یک ساعتی بی رنج و دلسوز / نمی‌دانم شب من کی شود روز

شدم در رنج بی اندازه خورسند / جدا مانده چنین از خویش و پیوند

نمی‌بینم کسی با خویش دلسوز / بجز آهی که بر می‌آید امروز

ملک با راکعب دل شاد دارد | که همچون با هزاران یاد دارد
ولی دانم که گل بی خار نبود | نصیب لعلم لبها بی مار نبود
اگر چندین کشیدم منت و رنج اه | خوش هست آنکه هجر با هم اندازان ماه
چگویم چند گویم با که گویم | دوای درد خود را از که جویم
ستمهای که بر من این جهان کرد | که تواند که آنها را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران | که نتوان شرح دادن ای سخندان
ز نقاشان نقش این بشارت | ز دانایان سر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست | هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهرریز | ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از هجران ملک داد | چو مجنون داد عقل و هوش بر باد
ز هجر نوش لب آخر چنان شد | که افسانه میان مردمان شد
شبها که ز غم هجران سخن گفتی | بگرد و با زبان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

که ای چرخ فلک با من چه داری | چه هر دم محنتی بر من گماری
نگردی یک دمی بر مراد من نگردی | بمن هر روز و شب اندر نبردی
چه ... ز تو پر داغ و درد و دم | ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

دران دشت و بیابان شاه یکسال	همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با راسخ جهت ماندن اسپان

جواب دادن راسخ

بنزد راسخ گفت شه کای یار دلسوز	ز رای بکر شه صحبت دو دولت افروز
نه روز پاک راه دشت پویم	نه دلداری که راز دل بگویم
نه اسپان را قوت در راه رفتن	نه شهری کاندران بتوان نهفتن
تبه کاری عجائب روزگاری	که پیش آمد مرا از بهر یاری
بشه زاده زبان راسخ چو بگشود	ز بعد حمد شه پاسخ همی بود
که بادا صد هزاران جان فدایت	بفرما بر چه فرمانست رایت
بگفتا رایم آنست ای برادر	که اسپان را رها سازیم یکسر
پیاده راه وادی در نوردیم	که بسیاری ازین اسپان بدردیم
پس از حمد و ثنا فرزانه راسخ	لب آهسته چنین بر گفت پاسخ
که از باد و هوائی این بیابان	چنان دانم که نزدیکست عمان
اگر باشد رضای شاه والا	بروز چند بنشیند بدریا
چو اسپان جملگی رفتند از کار	بکشتی با درون آرم بیک بار
بگفتا شه بسی نیکوست رایت	مرا خود نیست دیگر کس بجایت

چو راسخ این سخن بشنید از شاه	روان بنهاد رو هر جانب راه
بیامد تا کنار آب دریا	پدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب تحصیل گیتی با راسخ و سوار شدن بادشاه با ملاحان در کشتی غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند	به پیش شاه کشتیها کشیدند
به پیش شاه ملاحان آن بحر	یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آن گلعذار	کشاده بادبانها جانب باد
چو بخشش سر کشتی براندند	بروی بحر هر جانب دواندند
بهر جائی که شهری یا دیاری	پدید آمدی در رهگذاری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب	برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم بگفتی داستانی	که باشد یا بدا از یارش نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور	بهم از بیت الامان وادی آن حج
نمیگفتی کسی زینها نشانه	ز کشتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند	بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با راسخ همی گفت	ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه سوز است	درین بحر فرح سینه آتش فروز است

نشد یک سال تا در بحر خونخوار
همی راندم کشتی در شب تار

خدایا شهمای بیکسانی
چو دانی بیکسم عجب ای بیسانی

مرا زین بحر سر حد پایان برآور
بنه تاج مرادم باز بر سر

درین بد بحر قضا از سوی خاور
پدید آمد نسیمی تند صرصر

یکی بادی بشد بر آب دریا
که دریا تا کران برخاست از جا

سپاه باد بر دریا در افتاد
بشد شوریده دریا کف برداد

بجوش آمد چو دیگ تفته جوشان
همی زد جوش از سر تا بپایان

ز قهر باد سرکش شد دریا
برون زد موج بر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتی‌ها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار
دریا شوریده گشت مردم آزار

تو میدانی که با من پس چه کردی
شمال از قهر جنبش شور روی

چو دریا این سخن بشنید از باد
بجوشید از غضب کف بجان داد

برون زد موجها چون کوه خیبر
بهم پیوسته چون سد سکندر

خبر چون یافت ابر از جنبش بحر
بجوشید غرید چون شیر از قهر

گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست
ز جای خویش همچون برق برجست

فرو بارید سنگ ژاله چندان
که شد باد از نهیب او گریزان

جواب از گفت کشتی را بیفگند — جدا شد دست یارش نیز از بند
چو باد از پیش دریا شهر هم گشت — بجای خویشتن در پای خود نشست
قضارا شهر بر روی تخته بماند — بهر سو تخته را در پا همی راند
روان آتش بساحل برد چون باد — برون آمد شد از دریا نشد شاد
نه یاری و نه همخوار و رفیقی — بماند زار و حیران بی شفیقی
غم رانج بجان افتاده — چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت فریاد و زار گریست — که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
دچار گردش چرخ ستمگار — فتادم اندرین وادی زغمخوار
کجائی ای انجم یارب کجائی — ز من پنهان بگو بهر چه رائی
نبودی هرگز از چشم چو غایب — عجائب مانده ام این دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود — دریا خود بخوان دریا کرد نابود
کجائی ای سرت گردم کجائی — نبود درد لیست این درد جدائی
کجا بینم ترا ای یار جانی — کسی آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم — که یک دم آیت وصل تو خوانم
مرا از روی تو بود است دلشاد — ز تو دوری افتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد — ندانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون — غم دل با که خواهم گفت اکنون

روان شد شاه سوی قصر چون باد / رسید و گشت شاهنشاه دلشاد

زمانی چون بگرد قصر گردید / دران قصر بلند پایه ای دید

گشاد آن در درآمد شاهزاده / بدید آنجا یکی تختی نهاده

بگردش از در و یاقوت مرجان / ز هر جانب جواهرها درخشان

برو بر تخت نگاری بخفته / بزیر چادر شب شمع نهفته

چنان از زیر چادر مه رخ خورشید / که شد از غیرتش بر خویشتن پیچید

گمانش شد که باشد نوش لب این / که بد در وصلش امسال ماه و پروین

روان رفت و کرد از خواب بیدار / بگفتا چند خفتی خیز ای یار

جوان دختر پری خود آدمی دید / عجب ماند و لبش بگزید و ترسید

که نابخشوده بر خود کیستی گوی / درین منزل ز بهر چیستی گوی

برو زینجا روان ای نوجوانان / ترا بر خویش رحمی نیست چندان

نمیدانی که اینجا جای دیو است / که چرخ از گوشمالش در غریو است

شهک گفتا که ای سرو خرامان / خجل در پیش رویت ماه تابان

من بیدل ز عشق گلعذاری / همی گردم بصحرا چون غباری

تو خود برگو که حوری یا پری زاد / که آدم اندرینجا کی شود شاد

بگرد قصر صد سنج بود پیش / که باشد و نشستنگه صعب درپیش

چسان اینجا فتادی از ره بیس / چه میخواهی درین صحرای پرخس

سنم مهمان دمی خواهم شدن دود
تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود

چو بشنید آن پری رخ از سر درد
کشید از سینهٔ سوزان دم سرد

بگفتا از چه پرسی حال زارم
مبادا کس بروز روزگارم

منم دخت سپه سالار بحرین
که بودم متصل با زیب با زین

همیشه با پری رویان طناز
بهر طرف چمن بودیم دمساز

بهم اندر چمن روزی خرامان
ز گلهای چمن پر کرده دامان

که آن دم از قضای آسمانی
برآمد گرد بادی ناگهانی

ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد
بیاورد و بدین تخت بنهاد

یکی دیوی بدیدم پیش من بود
مرا جان و دل از هیبت بفرسود

بمن گفتا که ای روح و روانم
فدای تست عقل و هوش و جانم

تمنی کز تو همچو بیمار ارم
چه می باشد مرادت تا بر آرم

بدو گفتم مرا یک سال بگذار
که خوگیرم بتو انگه شوم یار

کنون هر روز آید ناگهانی
برویم منگرد تا یک زمانی

بیارد خوردنی با خویش بسیار
شبانگاهان رود بر روی کهسار

بمانم من درینجا زار و بیمار
جدا از خانه و از خویش و از یار

بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش
بشد جان ملکزاده ازان ریش

پس انگه باز گفت او با ملکزاد
گرفتم یک زمان از سر نوشتم

چو گفتم حال خود پیش تو یکدم / بمن برگوی راز خویش تو هم
که سرگردان درین عالم چرایی / بدام عشق که مبتلایی
بگفتا شه بادکامی غیرت حور / مرا حالیست از گفتن بسی دور
چه دارم حالتی بس صعب پیشی / مبادا در رسد آن دیو بدکیش
کند قصد من آن بدبخت اکبر / تنم از صحبت وجوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه / بخندید و روان بر گفت کای شاه
کجا دیدی تو روی نوش لب را / چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که او را ماه و خورشید نشانه / بمهر خود ندیده در سپانه
ملکزاده چو بشنید این سخن را / بزد صد چاک در تن پیرهن را
گرامی دلبرا گو او تو دیدی / و یا این نام را از کس شنیدی
بسی عمری که در عالم دویدم / نشان آن صنم از کس شنیدم
بگفت آن پری رخ ای برادر / که با هم از یکی مادر دو خواهر
مرا او نام هست ای شاه گلبوی / پس آنگه خواهرم را نام گلروی
دران روزی که او را زاد مادر / گرفت اندر زمانه عیش از سر
پدر آشفته شد از مهر بیشش / ببست آیین تمام شهر و کویش
بباغ خویش مجلس را بیاراست / نوای چنگ و عود و نای برخاست

بیت

بگفت آن زن که کردم عهد با شاه | که آرم پیش او این اختر ماه
از آن دم تا بغایت هر سه ماه | بیاید نوش لب با حشمت و جاه
بماند هفته آنجا به عشرت | نشنید شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملکزاد | روان برجست و اندر پایش افتاد
ز اوّل تا بآخر از خود شاه | ز روی درد گفتا نزد آن ماه
بگفت آن سه شبه یا رب چه بودی | که من در شهر و ملک خویش بودی
اگر رفتی مرا سوی این کار | نمودی نوش لب را با تو یکبار
بگفتی حال زارت در بر او | ببردی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار | درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من دارم چه گاهی | بپرس از من اگر محبوب خواهی
بگو با خواهرم درد دل خویش | که او یابی علاج اندر خور خویش
طبیب [illegible] وادم کنیز | روان زد و رعنان او دستاویز
ملکزاده چو بشنید این سخن‌ها | بگفتا هم بحق [illegible] دانا
[illegible] گر سپاهم کرد اندرین کار | برم با خود ترا زین قصر ای یار
بمن دل را قوی‌ای خواهر من | که هست این منت تو بر سر من
و بیداری که بیش دیو خوارم | همین لحظه دمار از وی برآرم
[illegible] کین [illegible] | بیک حمله سه عالم [illegible]

چه خوش روزیست ای دلدار امروز / که بر دشمن شدیم از بخت فیروز

بیا برخیز ره در پیش گیریم / سبک دنبال کار خویش گیریم

ملک زاده برون آمد از آن شهر / با آن نسرین عذار رفته در دهر

گهی گلبوی را بر دوش کردی / هزاران ساغر غم نوش کردی

گهی افتان و خیزان راه رفتی / حدیث نوش لب گفتی شنفتی

بصد خواری از آن صحرای خونخوار / برون آمد ملک زاده با آن یار

پدید آمد از آن بر سر غزاری / شگفته سبزه و گل چون بهاری

زده صحرانشینان خانهٔ خویش / گرفته دشت و صحرا بره و میش

بیامد شاهزاده پیش ایشان / که پرسد حال آن دشت و بیابان

بگفتند آنکه صحرا این ست این بوم / که باشد رشک مصر و غیرت روم

چو بشنید این شهنشه شاد گردید / ز دست درد و غم آزاد گردید

بیامد پیش گلبو شاد و خندان / بگفت ای گلعذار نازپستان

مبارک باد در ملکت رسیدیم / ز جام خوشدلی آبی چشیدیم

چو گلبو این سخن بشنید شد شاد / یکی قاصد بملک خود فرستاد

به نزدیک پدر کای نور دیده / ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و یراق

فرستادن پدر و مادر گلبوی پا ایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد ‏— ز سوز سینه و رخساره زرد

سر نامه بنام آن خدائی ‏— که باشد گمرهان را رهنمائی

خداوند زمین و چرخ افلاک ‏— پدیدارنده گل از تک خاک

بدا او را چون نکردم ناسپاسی ‏— ز دست دیو بد گشتم خلاصی

هزاران شکر گویم مر خدا را ‏— که آمد بر سرم یک شاه والا

یکی شهزادهٔ از ملک توران ‏— بیامد از قضا در آن بیابان

بکشت آن دیو را از فضل الله ‏— چو یوسف بر کشیده از تک چاه

کنون آورد نزدیک قوام زود ‏— ولیک از تنگی گشتم نابود

فرست از بهر ما اسپان تازی ‏— بکن از لطف این مسکین نوازی

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد ‏— همان ساعت بدست قاصدش داد

بشد قاصد روان چون باد صرصر ‏— بیامد نزد شاهنشه چو آزر

سپهسالار چون آن نامه برخواند ‏— ببوسید آنگهان بر چشم خود ماند

در آمد در حرم خندان و دلشاد ‏— روان آن نامه را با زنش داد

چو مادر خواند نامه گشت بیهوش ‏— لباس صبر را افگند از دوش

پس آنگه اسپهای خاصهٔ شاه ‏— یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم — بقاصد کرد همره شاه در دم
چو گلبو دید کآمد قاصد از راه — بشد شادان از آن اندوه آن شاه
سراپا از برای شاه و گلبوی — مرصع تاج و دیبا و لجهوری
بپوشید و بمرکب شاه بنشست — بپوشید خویشتن گلبوی زد دست
روان گشتند سوی شهر بحرین — شد از شادی دو سالی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو بصحرا — سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک‌زاد را و آمدن ملک‌زاد نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شه فرخ آل — بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملک‌زاد پری چهر — بشاهنشاه برگفت از سر مهر
حدیث نوش لب از گفته پیرا — یکایک کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها — روان برخاست آن شه بی‌محابا
بیامد تا به خرگاه آنگاه — دوانید او کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت — بجا صادق در خرگاه دریافت
پس آنگه از ره عزت بخرگاه — درآمد با ادب پیش آن شاه
زبان بگشاد بر مدح و ثنایش — بگفتا از سر حسرت و ثنایش

که تا باشد جهان باشی بعالم | توئی چون پیشوای نسل آدم
زهی چتر تو گردون سقف بالا | که دید افسر ز چون تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر | سما و عرض را خورشید دیگر
جنابت از مه و خورشید زیبا | غلامست قیصر و جمشید زیبا
شکوه و دولتت بی منتهاست | جهان از شرق تو با فر و زیباست
ترا زیبد لباس پادشاهی | که عالم را تو عالم پناهی
حیاتت تا قیامت باد باقی | شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملکزاده را سپهسالار و بعشرت پیش آمدن سپهسالار ملکزاده را

سپهسالار چون آن مدح بشنید | بچشم مرحمت بر سوی او دید
ز جا برخاست بگرفتش در آغوش | ز شهد لب فرو بارید این نوش
که هست آخر چو فخرم منت تو | چه شد دل شادمان از همت تو
توئی فرزند من و مهر دو عالم | تمام ملک خود را با تو دادم
سپهسالار آنگه با ملکزاد | ز شفقت قصر خاص خویش را داد
بعشرت شادمانی خوش نشستند | پس آنگه در بروی غیر بستند

دیدن ملکزاده را آخر او شناختن

قضارا شاهزاده بود در گشت / سوی گلشن ز بازار بگذشت

در آن بازار رانخ را پیاده / بدید از دور بر پا ایستاده

بگفتا شکر ایزد اندرین کار / که بگشادم نظر بر روی آن یار

بجد جهد که آن یار وفادار / رهائی یافته زان بحر خونخوار

پس آنگه گفت آن شهزاده عصر / که آرندش روان بر جانب قصر

بیاوردند رانخ را چو از راه / بدو احوال او پرسید آن شاه

که چونی و چه شخصی از کجائی / که آید از تو بوی آشنائی

بگفتا خود مپرس از حال زارم / که بس درد است ای شه فرخ عالم

اگر گویم بشاه این قصه خویش / همین ترسم که گردد خاطرش ریش

ز بس آشفته بود از عشق بیکار / در انداخت آن یار وفادار

بگفتا حال خود با شاه یکسر / ز اول تا بآخر آن نکوفر

ملکزاده برانخ گشت ناطق / بهم آن بشاهت ای یار موافق

روان رانخ بدست و پایش افتاد / ملکزاده بشد بسیار دلشاد

بخلوتخانه با هم نشستند / پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن رانخ احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده با رانخ

زبان بگشاد رانخ کای نکورای / چه باقی از غم دلدار بر جای

چه سانی وچه شکلی در چه کاری — چگونه روز هجران میگذاری

درین بی یاری آخر یار تو کیست — درین اندوه غم غمخوار تو کیست

چگونه میکشی جور زمانه — زمانه با تو تلخی کرد یانه

ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار — چگونه میتوانی بود بی یار

بگو ای این جان و دل بیمار تا چند — سرشک دیده ات خونبار تا چند

ترا این خوردن اندوه شد دیر — ز غم خوردن نگشتی هیچگه سیر

ز سر بیرون کن این سودای جانسوز — مبادا هیچکس هرگز باین روز

دل شوریده ما زین کار بردار — تو میدانی چها دیدی درین کار

چه وحشت کوه پیمودی درین راه — نه دل در دست داری و نه دلخواه

برون وضع خود گشتی تو بسیار — نشانی یافتی زان یار غمخوار

دلم از بهر تو در موج خونست — تو هم برگو که احوال تو چونست

دلت با آنکه چندی بلا دید — کسی دیدی که او یار ترا دید

بیا از محنت تنهایی سر بر کن — مرا از سرگذشت خود خبر کن

مرا تا از تو دور افگند تقدیر — چها دیدی بکن آن جمله تقریر

چو گل بشگفته یاری مینمائی — بگو با من کشادان از کجائی

ز دوران یافتی مطلوب خود را — بدیدی چهره محبوب خود را

نخواهم بی تو من از دوری خود — مرا هم شاد کن از شادی خود

سپاه از پیچ غم سا سوی تو راه	ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت شاهانه خود دادن راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از آن لفظ گهربار	چگونه گل فشاند از بهر آن یار
که ای نور دو چشم و راحت جان	بگویم سرگذشت خود بدوران
که تا از تو جدا گشتم چه دیدم	چه خواری ها که از دوران کشیدم
بآخر یافتم از فضل الله	خبر زان گلبدن از خیر شاهی
تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی	براسخ گفت آن شهزادهٔ نیکو
بشد دل شاد راسخ زان حکایت	که آمد در دل شاهش نهایت
پس آنگه شاه و راسخ هر دو همدم	روان گشتند نزد شاه باهم
سپهسالار پرسید این کدام است	چه شخص است این بگو او را چه نام است
ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار	مرا غمخوار و راحت جان است این یار
تمامی قصهٔ راسخ بشه گفت	ز اول تا بآخر راز بنهفت
ملک بنواخت راسخ را بشد شاد	پس آنگه خلعت خاصش بدو داد
نشاند او را بمجلس جای نیکو	سخنها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر / ابا رامش بیامد آن شه عصر

بدیگر روز آمد نزد گلبوی / که ای گلبوی جانم سوخت بی او

همیگفتی که این رشک پری را / بتو خواهم نمودن بی محابا

بمن برگو که جانم سوخت ازین درد / غمم چون موی گشته چهره ام زرد

چنین گفت آن شه از مهر گلبوی / که فردا اندر آ ماه ای پری روی

همی آید بما در نوش لب باز / برو در باغ من مجلس بکن ساز

که او را هست بهر تو همی که باید / بیارم نزد تو زانسان که شاید

بشه خندان ملکزاده برآمد / بپیشش بر آتش اندر درآمد

بصد شادی عشرت گفت برخیز / تو اسباب طرب را ساز کن تیز

که فردا نوش لب اندر درآید / فراق عاشق مسکین سرآید

که گلبو گفت شه در باغ من رو / بکن یک صحبت خاص از سر نو

چو من او را در آن باغ آورم زود / بتو بنمایمش تو باش خشنود

ملک با رامش و با ارغنون ساز / در آن باغ آمد و شه مجلس کرد آغاز

بآب باده ساقی طربناک / بشست از لوح دلها نقش غم پاک

ز عشرت هر زبانی جام باده / لب خود بر لب جویان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست / ز جام بیخودی گردیده سرمست

ز عشق نوش لب نالان چو بلبل / بشکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاده با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید / روان بر جانب معصوم شه دید

بگفت ای شاهزاده اندرین دم / بگو شنو چه پیش آمد ز همدم

چو آمد غرهٔ ماه و بادر / سوی بحرین چو رفتیم یکسر

چو در قصر سپهسالار رفتیم / بعشرت با پری رویان نشستیم

بناگه آمد آوازی بگوشم / هم از گلبو که از سر رفت هوشم

بجستم از زمین آزاد برپای / بدیدم روی گلبو را در آنجای

ببوسیدش از ره شادی دو پایم / به بر از شادمانی درکشیدم

بگفت ای جان من چون رستی از بند / که از بستان تو این خار بر کند

بگفتا ای سرور نور دو دیده / یکی شهزاده شد آنجا رسیده

بکشت آن دیو را از فضل ایزد / مرا آورد اینجا با خود ای ماه

تعجب ماندم و گفتم که گلبوی / چسان آمد رسید اینجا تو برگوی

بگفت ای گلرخان گویم هوست / که آن شهزاده درآنجا چه نیکو است

ز عشق وی تو سرگشته گشته / میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه / کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
تمامی قصهٔ پیر و ملکزاد / به پیش من بگفت آن سرو آزاد
پس آنگه قصهٔ دشت و بیابان / وز آن بشکستن دریای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن / وز آن مردانگی و دیو کشتن
به من چون گفت گلبو آن سخنها / بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد / جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته / ولیکن چشم بر راهت نشسته
درون باغ من بنشسته خرم / بیا باهم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال / ابا چنگ عجب رود و نکو فال
بدان باغی که بود آنجا ملکزاد / برفتیم و لب گلبوی دلشاد
دو چشمم چون بروی شاهزاده / قضا را در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم بسان یک طبق گل / دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت بشکست / بخوبان جهان راه سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه / بغمزه آفت دور زمانه
چو چشم من بروی آن مه افتاد / بیکدم عقل و هوشم رفت برباد
چنان بیخود شدم کز پا فتادم / دودم در پای آن مه سر نهادم

یکی خرگه بدانجا نصب کرده / ز مخمل گرد آن بستند پرده

دران خرگاه زغم نوش لب نشستم / دو چشم خویش بر روزنش بستم

لب گلبوی در پیش ملکزاد / بگوشش گفت کای سرو آزاد

چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت / لب سوزان چو شمع از آتش تفت

پس آنگه ارغنون ساز نکوفر / بکرد آن ارغنون را ساز از سر

در آندم از زبان شاه میگفت / در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست / که افتادم برون چون مغز از پوست

مگر پیک صبا فراش باغ است / که ما را بوی جانان در دماغ است

دلم این بوی دلکش می شناسد / خوش آمد خوش دلم خوش می شناسد

چمن رنگ رخ دلدار دارد / جهان امروز بوی یار دارد

دل خسته ازین بو میگشاید / ز گل این بوی جانان می نماید

مگر روحی ز پیش شد آسمانی / که از غم خود نماند ایجانت فی

کجائی ای گل گلزار یاری / بیا پنهان چرائی در چه کاری

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد / عجب آمد ترا از دوستان یاد

نقاب از روی چون خورشید بگشای
جمال بهتر از خورشید بنمای

تر او قت ست با من عهد بستن
نه این ساعت پس پرده نشستن

چه از دوری خود جانم خراشی
چه وقت آنکه از من دور باشی

چو باند از ساز قول ارغنون ساز
عجب رود از درون در داد آواز

بخوش گوئی همه دستان طرب سفت
حسین ساز کرد و این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرائی
کجا شد آن همه زور آزمائی

بیک دیدن کسی دیوانه گشتست
چنین در عاشقی افسانه گشتست

مشو یکبارگی از راه بیراه
چرا می افگنی ما را در افواه

بکردی ما را از صحبا تهی خالی
چنین هرگز نگشتی لاابالی

بیک جرعه چه شد سرمست گشتی
بزیر پای غمها پست گشتی

مده سر رشته دانائی از دست
بیک جرعه مشو دیوانه و مست

ببی‌صبری تبه شد روی صبرت
کجا شد قوت بازوی صبرت

بکن با صبر کار خود حواله
مزن بر سنگ بیصبری پیاله

تو خود را همچنین بیدل چه سازی
که سر بازیست اینجا این نه بازی

درین ره جان صد عاشق پریشان
درین غم دیده مردانست گریان

کزین سیلاب چو ره ابر گران برد | ترا دیدی کزین اندیشه جان برد
چه جامه‌ها کاندرین غم چاک گشته | چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران بیخ جان برکنده اوست | سر مردان مرا افکنده اوست
گرانشان در تخت وصالی | گرا بر روی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران | عجب آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام | که در مانی تو خود ور زنی‌ها کام
کسی کو مصلحت اندیش باشد | میان زیرکان او پیش باشد
ترا این حرف گفتن مصلحت نیست | درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل بدخوی ناشاد | کجا افتادی آخر این چه افتاد
نکو افتادی مرا هم اوفگندی | چرا شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سرگشتگی دل رفت بر باد | ز عالم نام دل یکباره گم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین گم | ترا آخر نخواهد گشت این چشم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی | بگو از عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفت از دست تو دل | علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین خونخواره چون | چگونه جان نخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد | ازین سیلاب خون جان چون توان برد
ولی خود را اشتی بیرنج و بیسوز | قضا در پیشت آورد اینچنین روز

خوشی وقتی و خوش روزگاری — گر آن ساعت رسد یاری بیاری
دلی پر حسرت و سینه پر از شوق — نهی ذوق و نهی ذوق و نهی فوق
امید آنکه تا که یار آید — در رخصتِ وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق — کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روزست روز وصل یاران — چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی بر روی — گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها بر بایند — گهی از خنده جانها را فزایند
چنین دولت کرا باشد بعالم — کرا این شد نصیب از نسل آدم
خوشا عاشق کرا همیارگی هست — ز بهر روز غم غمخوارگی هست
که دارد در جهان یار موافق — کجا یابد دلدارِ موافق
چه پیش تو روان ای یار همدم — برون می آیم ای دلدار محرم
پروای پرده در پیشم چه باشی — نمک سان بر سر ریشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم — ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام — گهی عشق و گهی ننگ و گهی نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد — چه غم دارم حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوشش

شدن ملکزاده بسر اپا آه

چو بیرون آمدم آخر ز خرگاه — روان رفتم بسوی مجلس شاه
نظر چون کرد بر رویم ملکزاد — چو مصروعان روان از پا در افتاد
روان رفتم بپای او فتادم — سرش را در کنار خود نهادم
چو دیده برگشاد و دید رویم — دگر باره شد از هوشش ز بویم
بآیین گستوری چندین بار از جوش — بمن ببوسید و خود میگشت مدهوش
بآخر چشم بکشاد و بمن گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای دلبر توئی نشسته با من — بشیری این چنین برچیده دامن
چو عاشق دید روی یار خود را — لبالب یافت جمله کار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم — فدای روی تو نام و نشانم
لبت داروی درد دردمندان — غمت شادی جان مستمندان
رخت گلبرگ گلزار لطافت — قدت سرو گلستان ظرافت
سرت سرجوش صهبای جوانی — لبت چشمه ز آب زندگانی
چه لطف است این که کردی بهر من — خلاصم ساختی زین درد جانسوز
نهادی بر سرم تاج کرامت — رهائی دادی از بار ملامت
تنم از شوق وصلت شادمان شد — دلم در ملک شاهی کامران شد

چه خوش روزی که ما داریم امروز — شده پیش شکر اندود و پیروز

چرا باید که از من دور نشینی — چنین یکبارگی مهجور نشینی

پس از عمری چو دیدم آشنائی — تو در جای نشستی این چه رایست

بیا تا در کنارت گیرم ای دوست — گلم بشکفته بر جان غنچه در پوست

تهی در خانه چمن خالی ز اغیار — همین نخواستم از بخت یکبار

بیا باید که بیباکی بنوشیم — بیکبار خوشدلی دادم و نوشیم

دو دم همصحبت و مجروح از جدائی — بده امروز از لب مومیائی

زهی دولت که ما را وصل امروز — رهائی داد از هجر جهان سوز

سعادت لطف خود در کار آورد — طبیبی بر سر بیمار آورد

ز هیبت ناله جانا گشت دشمن — چنین سلمی زمانه کرد ایمن

بیا جاهات مشگین را رها کن — ز وصل خویشتن درد مرا درمان کن

فرو نگذار چون دردمندان — مرادی دوستان خوش کن برآن

نصیحت نوش لب ملکزاده را منع کردن از عشق و

نگار نوش لب سرو قصب پوش — چو کرد آن گفتهٔ مدهوش خود گوش

ز درج لعل در دم مهر بگشاد — بنای گفت را بنیاد بنهاد

بیا گفت خسرو کامران باد — ز نکبتهای عالم در امان باد

ز من پنهان چه داری روی خود را / چو بر روی خوشت کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن / نگه بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکزاده را و تنها در خشم شده گفتن با ملکزاده

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ / بعاشق روی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام بی نیازی / تو بازی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد / پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم / میان مردمان شد مردمی گم
ز مردم هر کرا بینی ز نانی / نبینی اندرو جز بیوفائی
ز انسان هیچ کار یاری نیاید / بجز جور مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد / که کس پابند باشد آدمی زاد
کسی پابند تر از آدمی نیست / جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین خوش بیانی / ز بدنامی بگشتن خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی / بگرد شمع چو پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری / بافسون بر مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد / ز من مقصود تو هرگز نخیزد

گرفته ساغر می لاله بر دست ‌‌ ‌‌ به پیش شاه گل چون شاه سرمست

زبان بکشاده سوسن پیش بالش ‌‌ ‌‌ نهاده سبزه سر در پیش پایش

چو نرگس چشم از مستی گشاده ‌‌ ‌‌ چو ساقی جام می بر کف نهاده

به هر جانب هزاران نغمه پرداز ‌‌ ‌‌ به عشاق این نوا کرده آغاز

گهی راه حسینی ساز کردند ‌‌ ‌‌ رهاوی با عراق آغاز کردند

گهی از راست رفته با صفاهان ‌‌ ‌‌ مخالف با بزرگ آوازشان

گهی از کوچک و راه حجازش ‌‌ ‌‌ بسان زنگله کرده سازش

ز یک جانب بتان بر دوش طنبور ‌‌ ‌‌ بساز بلبلی از فرقت گل

در آن باغی که به بود از جنان هم ‌‌ ‌‌ سرداران ها روان در آن شاد و خرم

وثیقی بود و حوضی در میانه ‌‌ ‌‌ که او از زلالی در کوثر نشانه

نهاده تخت شاهی بر لب آب ‌‌ ‌‌ بنفشه فرش افگنده سیراب

نشسته از روی عشرت شاه نجیب ‌‌ ‌‌ تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت

که ناگاه از فلک مرغی در آمد ‌‌ ‌‌ که گویی مرغ روح از تن بر آمد

یکی مرغی به صورت لعبت چین ‌‌ ‌‌ درخشان صورتش چون باغ پرچین

چو بار دیدش بدید و گشت عاشق ‌‌ ‌‌ پریشان شد چو فرا بهر واثق

عجب مشکل شد آن شه را بان طیر ‌‌ ‌‌ که نیکویی نمود آن مرغ در سیر

بیامد مرغ و پیش شاه بنشست ‌‌ ‌‌ بزد شه در زمان بر پای او دست

نشین با من همیشه شاد و خرم / ترا ای خسرو شیرین تو فرستم
بپیش آن جوان بنشست هارون / کمر در خدمتش بربست یاسون
پس آنگه گفت ای شاه جوان بخت / چرا آنجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است / ترا ای شه بگو خسرو چه نام است
زبان بگشاد کای مرد هنروان / منم شاه و مرا اندیشه و ارمان
جزایر جمله در زیر نگینم / ندیده ماه و خورشید هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و حد برون است / دل دشمن ز بیمم چون جگر خون است
منجم صد بود بر آستانم / همیشه واقف اندر آن فال جانم
ودین سه میرسد گفتند آزار / ز هارون رشید ای شاه بیدار
بجانت پایمالت فتنه سخت / رسد زان شاه ای شاه جوانبخت
مرا گفتند رو در قصر و سرا / درین سه باش آنجا شاه والا
من اینجا آمدم از قول ایشان / که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس آنگه گفت کای شاه وفادار / ز جنس خوردنیها زود پیش آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا / مرا قسمی باین خود نیست اصلا
چه سرّ است این که آورد هیچ پیشش / مرا تا خود بگیرد دامن خویش
بیاوردند طبقها پیش آن شاه / پس آنگه کرد تعظیم بدرگاه
نشست و گوشت را بیکو بریخت / بجان و دل بخورد از روی تمیز

بنوک کارد بر کنده ازان نوش ‌ ‌ ‌ گرفت و گفت کای شه تکه از نوش

شه از شوقی که بودش اشتهایش ‌ ‌ ‌ بگیرد با دهن آن تکه را ست

پس انگه از قضای حی سبحان ‌ ‌ ‌ برد یک عطسهٔ آن شاه شاهان

خلید آن کارد و حلقش بیکبار ‌ ‌ ‌ فتاد از تخت و جانش رفت از کار

بمرد آن شاه هارون گشت مضطر ‌ ‌ ‌ که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر

چو هارون دید شد شادان حبیبت ‌ ‌ ‌ برد از شوق اندر پای او دست

ز جا برد اشتهت هارون را ناگاه ‌ ‌ ‌ بیکدم برد اندر باغ آن شاه

چو هارون دید دربان را ستاده ‌ ‌ ‌ به پیش تخت آن مصحف نهاده

بیک لحظه بدید آن سان عجایب ‌ ‌ ‌ تماشا کرد آن حال غرائب

فتاد اندر سجود و شکرها کرد ‌ ‌ ‌ پس انگه سر بر آورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بپدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت داشتن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این را بصد ناست ‌ ‌ ‌ ازان پس کرد ساز راه دارست

دگر روز آمد و بر نوش لب گفت ‌ ‌ ‌ که چون بودی تو دوشینه بتم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود　　کسی کز وصل یاری بیشتش سود

بدیگر روز معصوم جوان مرد　　کمر بربست و آهنگ ساز ره کرد

ابا خود صد کس از خاصان درگاه　　روان شد جانب بیت الامان شاه

همه روز و همه شب راه رفتی　　بیک لحظه دمی هرگز نخفتی

چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند　　بناگه در بیابانی رسیدند

نمانده کس بایشان هیچ دیگر　　بغیر نوش لب با شاه دیگر

نه رفتی دگر پیشش در آن راه　　پیاده گشت از اسپ فرس شاه

پس آنگه نوش لب را شاه بر سر　　نهاده شد روان چون باد صرصر

بیک ماه دگر در راند معصوم　　قفس بر سر همی رفتی سوی آن بوم

بناگاه از قضای حق در آنجا　　بشهر بیت الامان اندر شد پیدا

نهان کرد آن قفس را جای محکم　　بیامد سوی شهر آن شاه خرم

درآمد چون بشهر آن شاه چون شمع　　بگرد او شدند خلقش آن جهان جمع

تعجب ماند ایشان در آن دم　　که در آن ملک خود کم رفته آدم

بگفتندش چه شخصی از کجایی　　درین ملک اینچنین خیره چرایی

بگفت از نوش لب دارم پیامی　　بگو با دوستش از من سلامی

چو بشنیدند از وی این حکایت　　ببردندش بشاه آن ولایت

به پیش شاه بردند آن مه رند　　پس آنگه پیش شه بایان نشستند

چو دربان برد پیش شاه او را / نشد اندر حرم بسیار غوغا
سر کس از نوشش لب او به پیغام / نشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را / بپرسید آنگهان احوال ما را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم / که آوردم سخن ها اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوشش لب را / رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند / بسی نالید روی موی فرزند
بکرد او را لشکشش کو چنان بود / نهاد اندر سر او افسرش زود
در آمد شاه مشهور اندر قصر / چو دید آن روی فرزندش بجهم
چو شه معصوم را آنجا بگه دید / نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که شتهای تو بر جان ما باد / چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش بداد و / یکی قصری برایش کرد آباد
بنالید نوشش لب احوال معصوم / بیاد گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شه را / که من دادم بجز این رشک مه را
بگفتا شاه معصوم نکو فر / که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد / که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز / ز روی مرحمت زین قصه پرداز
بشد عمری که من آن نوجوان را / فرستادم به ملکش زار و تنها

که پیدا شد که او زن دوست یا مرد / چگونه سر ز کار او توان برد
پس آنگه نوش لب گفت ای برادر / فرستم کس بر گلبوی یکسر
اگر او را خبر باشد از آن شاه / اگر زنده است می آید بر آن ماه
از آن پس نوش لب بگرفت خامه / بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی / که نشنفتست از وی هیچ رازی
خداوند زمین و آسمانها / خداوند روان و جسم و جانها
نگشته بی رضایش هیچ کاری / نشد نومید از وی هیچ کاری
از آن پس گفت با گلبوی از سوز / که با هجر تو دارم مثل شب روز
توئی گلزار مهر و آشنائی / توئی گلدستهٔ باغ جان فزائی
توئی هم جسم و هم جان کبابم / تو آبادان کن جسم خرابم
بگو آخر ترا دلبر چه افتاد / که ناید از من بیچاره ات یاد
الا ای لاله زاری باغ یاری / خبر از غائب ما هیچ داری
چه داری از ملکزاده نشانی / دگر آید به پیشت باز یا نی
بگو آن عاشق و نخسته چون است / دلم یاری ز عشقش پر ز خون است
دگر دارد ز جام عشق مستی / و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر دارد ز عشقم درد درون درد — و یا خود عشق من از مهر بدر کرد
که از راه وفا از من کند یاد — و یا مهر مرا داد است بر باد
اگر از یاد کند او خود فراموش — ولی با بندهٔ او حلقه در گوش
اگرچه از غم او سینه ریشم — ولیکن بر سر آن عهد خویشم
بگوی آن عاشق دلخسته چون است — دل من از غم خود غرق خون است
بمن بنویس شرح حال آن شاه — مرا آگه کن از احوال آن شاه
چو این قصه بعالم زادهٔ تست — بجانم داغها بنهادهٔ تست
بمن با عاشق مسکین نظر ده — ز احوال ملکزاده خبر ده
اگر باشد رسان از من دعایش — بگوئی از زبان من پیامش
که ای عاشق مکن غم را ز اندیش — که آید مهر صحت اندر دل ریش
بعیش و شادمانی باش خرم — که شد آخر نصیبت ملک جمجم
چو شد آن نامه تحریر از شکر رو — روان با قاصد شیرین بسپرو

رسانیدن قاصد نوش لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلدهی از نامه و رسیدن ملکزاده بباغ نخجیرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی
لبی گشتند خوش گلبوی گلروی

نهاد آن نامه را بر سر پس آنگاه
زبان بگشاد اندر پرسش ماه

ز بعدش گفت کای قاصد ازین روز
که شد از باغ غایب آن جگرسوز

نیامد زو خبر دیگر به پیشم
ز درد آن پری رخ سینه ریشم

درین بودند کز در کس در آمد
که اینک شاهزاده بر در آمد

ز شادی خواهران چون بر پریدند
بناگه روی آن شه را بدیدند

بپایش افتاد گلبو کای برادر
کجا بودی درین مدت سراسر

بسی سالست کز غایب گشتی از باغ
فلک ما را ز هجرت داده صد داغ

بحمد الله که رخسار تو دیدیم
گلی از گلبن وصل تو چیدیم

نمود آن نامه را با ملکزاد
پس آنگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامهٔ نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی
بکرد انشا در آن دم آن پریروی

که یا ای نامهات مفتوح جانها
پیامت راحت روح و روانها

چو شد تحریر این تعویذ جانم
فرح بخش دل و روح و روانم

ازان قاصد که آورد از تو پیغام
توان کردن و سا روح الامین نام

بکردی خانهٔ جانم تو پر نور
بکردی اندوه و غم از دلم دور

بگردی تازه گلزار حبیبتم — بدادی از غم و دوران نجاتم

نوشتی بر من این مکتوب از الهام — کز آن مکتوب مضمون گشت معلوم

همان یاری که از تو بود و نقش — هنوز از دل محب تست جانش

اگر احوال آن عاشق بدانی — سمند وصل در میدان دوانی

چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است

اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش

وگرنه جان دهد سر پیش رویت — دهد جان و دل اندر آرزویت

بمیرد از محنت آن یار جانی — بگفتم حال یار و دیگر تو دانی

چو بنوشت او جواب نامه شاه — سپرد آن نامه بدست قاصد آنگاه

چو آن قاصد سپید از پیش گلبوی — بیامد سوی آن خسرو آن یار دلجوی

بشه بانوش لب معصوم شهزاد — بنای نوی را کرد بنیاد

شنید مشهور شاه از نامه دلشاد — روان با فلکش گردون نیاسود

سپهسالار آگه شد از آن حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال

بیامد پیشوا از شاه مشهور — ببیند دوران گشته از دور

بیامد باد گلبوی دگر سوی — بپیش نوش لب کنده سر روی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی و خبر دادن

از آمدن ملکزاده و آمدن معصوم شاه بملک ختن و نکاح بستن نوش لب با ملکزاده

بیا باده گلبوی گلابوسی
بپیش نوش لب کرده سرودی

گرفت او را کنار و شادمان شد
رخ چون گل او چون ارغوان شد

چو پرسید از پری پاکیزه دوش
بدید آن اشک سرخ و دیگرگونش

ملکزاده چو حال شاه معصوم
تمامی را شنید و کرد معلوم

دوان آمد بدست بالش افتاد
بشد معصوم از او بسیار دلشاد

پس آنگه قصرها آراست آن شاه
ز بهر میهمان با حشمت و جاه

چهل روز و چهل شب عیش کردند
بروی خوبرویان باده خوردند

پس آنگه عقد آن سرو آن شاه
فرو بستند آن شاهان بدلخواه

دو عاشق رو بپای هم نهادند
روان بر پای یکدیگر فتادند

چه خوش روز است روز وصل یاران
که یابد عاشق سرگشته سامان

دران شب تا بصبح آن هر دو دلدار
بپیچیدند با هم چون ماران

ببند الماس با درج گهر جفت
دران درج گهر یاقوت می سفت

ز درج گوهرش چون مهر بشکست
درون غنچه‌اش مهرگیا کاشت

بدیگر روز شد چون مجلس آغاز
بمجلس چنگ و قانون هم آواز

نوای چنگ عود و رود برخاست | بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را بمعصوم شاه و گلبوی را بار اسح +

سپهسالار صحبت بود در باغ | سه روز و شب همی خود در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت | بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوی | چو ماه چارده افروخته روی
چو معصومش بدید و گشت مدهوش | ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد | هم از جان و دل پابست او شد
دوید و روی او از خاک برداشت | سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه | ز پیشش رفت و در خرگه شد آن ماه
بیامد شاه و در خرگه بخفت او | ببالین سر ز درد عشق بنهاد
بشد بیهوش یک روز و یکی شب | بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
به پیش نوش لب گفتند کان شاه | شده بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پری زاد | ببالین بر او مهرو ناشاد

کسی را کاین چنین دولت مهیاست — بهر جا که رفت اقبال آنجاست

غلام آن کسم کو را دلی نیست — که به از بیدلی خود حاصلی نیست

اگر داری دلی دلدار را ده — مکن در جان بخیلی یار را ده

برای درد درمانی بدست آر — بده جانی و جانانی بدست آر

حیات آن به که پیش یار باشد — گل آن خوشتر که در گلزار باشد

دلی کو را خبر از دلبری نیست — از و بدروزتر خود دیگری نیست

مترس از عاشقی ملال و بالی — مبادا هیچ دل از عشق خالی

غلام عشقبازانم همیشه + — که به از عشقبازی نیست پیشه

خداوندا مرادی جمله را ده — بپایان شاهزاده از که و مه

بده بر آصفی توفیق ای شاه

که تا گوید همیشه ذکر الله

بج گنجوی —
خسرو شیرین نظامی — گنجوی مشہور کتاب ہے —
ہفت پیکر نظامی — تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ —
سکندر نامہ بری — تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ —
ایضاً — کاغذ گندہ سفید و گلابی —
سکندر نامہ بحری — تصنیف مولانا نظامی گنجوی —
شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد گلوی — یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول —
شرح سکندر نامہ کلان — موسوم منتخب الشروح و مشہور بشرح علماے کلکتہ مولفہ جناب مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ مین شروح کثیرہ سے مرتب ہوئی تھی الحقیقت بے نظیر و بے مثل ہے —
مثنوی نیرنگ عشق — تصنیف محمد اکرم غنیمت لاہوری —
مثنوی نشتر غم — تصنیف مولوی محمد مقیم سہارنپوری —
مثنوی قضا و قدر — تصنیف میر علی رضا صاحب متخلص بہ تجلی —
نالہ منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب مذاق تصوف مین ہے —
شکرستان خیال و خوان نعمت — یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا ذوقی اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام کھانا کے لکھے ہین —
مثنوی زلالی — مسمی ایاز و محمود — محشی ہے —
قصائد عرفی — مشہور کتاب درسی ہے
ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف ملا ظہوری ہے —
قران السعدین — از تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی —
قصائد بدر چاچ — مشہور کتاب ہے
شرح قصائد بدر چاچ — معروف بشرح عثمان خانی شارح اسکی مولوی محمد عثمان خان شہید مدار المہام ریاست اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ جات رموز طلسم قابل دید ہین —
بہار دانش کلان — واضح و خوشخط تصنیف مولوی عنایت اللہ
ایضاً خرد — تصنیف ایضاً —
مثنوی — ولی رام عرف چشمہ عرفان تصنیف ولی رام —

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ — محشی مشہور دیوان حافظ
[illegible]

ایضاً — محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط
طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

ایضاً — کاغذ رسمی حنائی —

شرح دیوان حافظ با حل معانی مصطلحات
صوفیہ مولوی صادق علی صاحب —

کلیات حزین — یہ ایک مجموعہ غرائب رنگا رنگ
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس
مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں —
سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
سلاطین قصائد نعت ائمہ اطہار دیوان
و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی
خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین
وغیرہ —

کلیات میرزا بیدل — اس کلیات میں
چار کتابیں ہیں — نکات بیدل رقعات
بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل

دیوان بیدل — اسکے حاشیہ پر نکات
بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہنچا
تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل
مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان
بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ
مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم
غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات
رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات
ہزلیات خاتمہ —

کلیات سعدی — مطبوعہ جدید —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی یہ استاد
اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت
فارس میں جو با اتفاق ہیں اوسکو کلام
زیب النساء بیگم کہتے ہیں غلط ہے تذکرہ ان
سے ظاہر ہے —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک
نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت
ایزدی سے اس مطبع کو ملی ہے کہ طبع ہوئی

دیوان حضرت غوث الاعظم — شیخ
محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر

کلیات نظم غالب فارسی — عالیجناب
مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا
کلیات نظم —

دیوان غنی — مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان موزون — من نتائج خیالات
عالیجناب راجہ رام نراین صاحب —

دیوان صائب — مشہور دیوان ہے

دیوان ناصر علی — منشی و شاعر
یادگار زمانہ متاخرین ہے —